رمان

مکتب عشق

نگارش :

علی اصغر — شریف

طهران — دیماه — ۱۳۰۷ —

مطبعه مجلس

۱۳۰۷

محل فروش

خیابان ناصریه : دواخانه شریف

— خیابان لاله زار : کتابخانهٔ طهران

مکتب عشق

نگارش :

علی اصغر - شریف

دی ماه ۱۳۰۷

طهران

مطبعهٔ مجلس

محل فروش : دواخانه شریف ـ کتابخانه طهران

در اثر توجه هموطنان تصمیم گرفته ام سالی یك کتاب تقدیم جامعه نمایم : یك سال رمان ادبی و اجتماعی، یکسال رمان تاریخی؛ چنانکه تا کنون سه جلد کتاب که دو جلد آن تاریخی ویك جلد آن ادبی است طبع و نشر نموده‌ام : جلد اول خونبهای ایران در سال ۱۳۰٤ ــ رمان همای و همایون در سال ۱۳۰۵ ــ جلد دوم خونبهای ایران در سال ۱۳۰٦ طبع و نشر شد اینك رمانی که ملاحظه میفرمائید رمان ادبی است که تقدیم میگردد

امید وارم سالهای دیگر بترتیب ذیل کتاب و رمانهای تهیه شده را منتشر سازم :

جاسوس ایران ــ حقوق جزائی ــ

شاه بهرام ــ هفت خوان ــ

هفت خم ــ شهر شب .

علی اصغر ــ شریف

تقدیم

دلهای

شکسته

نگار من !

« شیللر میگوید : « زنها را احترام بگذارید ! آنها گلهای آسمان »
« را درحیات وزندگانی زمین مخلوط وترکیب کرده ورشتهٔ فرخندهٔ »
« عشق را استوار بیکدیگر بافته و تافته و درزیر تتق پاك و »
« عفیف محبت آتش جاودانی ، احساسات بی آلایش را با دست »
« بس مقدس خود تغذیه میدهند ! »

عجب احترام بما میگذارند وعجب ما مورد تعظیم و تکریم مرد واقع هستیم ! داستان من داستانی است که کاملا برخلاف سخن فوق رفتار ناهنجار مرد ـ غرور خام وخلاف کاریهای او را واضح نموده و تصورات وافکار مرد که برفراز عالم سودا و شهوت نوسان دارد در میان برقهای جهندهٔ حق و حقیقت آشکارا ساخته و یك پرده رنگا رنك تصوری از اوهام و خرافاتی که در دماغ او تعبیه شده است ـ از مقابل نظر شما میگذراند !

من این داستان را ازجائی می نویسم که پرده های عفت وعصمت که برروی تار و پود قلب زن آویخته شده است در نتیجه تعدیات مرد ، تکانهای مهیب وسختی دیده و از هم گسسته شده است ! آری من از جائی برای تو گذارش خود را می نویسم که عفت وعصمت وآنچه که موجب افتخار زن است در اثر بی احترامي مرد از او دست شسته و آنچه نام و نشانی نیست همان عفت است که موجب حسرت و ندامت میباشد !

به ! من از سرگذشت خود چه بگویم وچه بنویسم که قلب چاك چاك من در اثر جراحات وارده و نیش های این و آن دیگر قابل آن نیست که خونین جگری و درد دل خود را بتواند بمغز من تلقین

کرده و احساسات خونین خود را ظاهر سازد !

هرچه دیده قلب خمود و منجمد ، نخوت و تکبر ، خشونت و خودکامی مرد دیده وهرچه کرده برخلاف میل واحساسات خود سردی و خامی بخرج داده است !

این جا هرچه هست سودا و شهوت است : آنچه اسمی از آن نیست عشق است و محبت !

عزیزم من از جائی که گیاه های جور وجفا بجای مهر ولطف روئیده وهوای آنرا ازرایحهٔ مکرههٔ خود مسموم کرده است میخواهم عشق و احساسات خود را که با تو خواهر مهربان داشته و همیشه بدان فخر مینمودم برای تو بار دیگر وقتی که گل شاداب جوانی مرا در اثر ناملایمت های گلچین های روزگار پژمرده کرده اند ظاهر ساخته و بگویم هرچه را که چندی است بردل خود هموار و عقده کرده ام : آخر تاب و توان از من ربوده شد !

قدمی دیگر بطرف بیچاره مادر و پدر و خاندان صالح خود نمیتوانم بردارم ؛ زیراباعث سرشکستگی این‌نخل برومند من شدم‌زیرا من موجب انفعال دائمی این‌خانواده گشته‌ام [illegible]ن بایدبمیرم زیرا من خطاکاربوده ام!

نه ، خدا شاهد است من خطائی نداشته حالا خودت تصدیق خواهی کرد و بصداقت و راستی من غبطه خواهی خورد این است سرگذشت من که برای تو مینویسم :

تو مرهم شفا بخش دردهای منی با نهایت شرمساری بتو میگویم زیرا من زبون و عاجزم و غیر از تو کسی را ندارم و برای جراحات جانگداز قلب من تو درمان حیوة بخشی هستی وبرای شنیدن داستان غم انگیز و شور بختی من اکراه نخواهی داشت !

- ۲ مهر ماه ۱۳۰٦ -

نگار من !

میگویند : « زن باعفت و نجیب دارای یك قلب و روح سرشار از حیات و زندگانی دلنشین بشریت است !!؟؟ »

مگر زنی که در اثر خود کامی های مرد نقد عفت را باخت و در میان طوفان های حوادث سرگردان شد دیگر دارای آن قلب و روح سرشار از زندگانی خوش و خرّم بشریت نیست ؟

چرا ! والله زن همیشه دارای آن روح سرشار وقلب باعطوفت است منتها پردهٔ شوم بی عفتی که مرد بر روی قلب زن میآویزد قلب او را مانند سیاه چالی جلوه میدهد که حیوانات موذیه و خار های گزند رسان در آن آشیانه گزیده و میوه های زهر آلود تقدیم جامعه بشریت میکند !

تو مرا بخوبی میشناسی : از عوالم عفت و پاکدامنی من از قلب صاف وصادق من دراثر چندین سال معاشرت درکانون مقدس مدرسه بخوبی مستحضری ، آنانکه در بهای بوسهٔ زن جان میدهند آن ارباب وفائی که محبوب را همیشه دعوت باین نوع معاملات میکنند کجا هستند بیایند و به بینند و بدانند که در بهای جان شیرین من در مقام ارزش جامعه کسی حاضر نیست خردلی بدهد و اساساً مشتری و خریدار ندارد ! چرا ؟ برای آنکه بیدریغ هرچه بنزد من عزیز و گرامی بود دراثر حرفهای پوچ وپوشالی مرد تقدیم محضر او کردم !

آری عزیزم ؛ این است روش من و جامعه : چنان تنك حوصله شده ام که یکسره گله و گله گذاری را نیز از یاد داده و در این اظهاری هم که بتو میکنم بقدری تردید دارم که میترسم بجرم این

بی ادبی که درآستان مقتدر هیئت اجتماعیه وبخصوص مرد سخن بشکوه گشوده ام داغ باطله و رسوائی بر خورم ؛ ولی از آنجا که اگر نگویم ببازماندگان و خواهر زادگان خود خیانت کرده ام میگویم وگرچه با خون جگر باشد میگویم و آنقدر میگریم که قافله تمدن را دراشك های خونین خود مستغرق ساخته و آنقدر داد و فریاد خواهم کرد که عنان ناقه را ساربان بحکم کاروانیان رقیق قلب از حرکت مانع شده و بدرد های درونی من توجهی مبذول دارند !

☆☆☆

نگار من !

چه امیدی دارم من از هیئت اجتماعیه میخواهم که بدرد های درونی من رسیدگی نموده اشك های خونین مرا که بر سر هرمژه از قلب خون آلود من جریان و صعود پیدا کرده است با دست محبت و نوازش خود بر گرفته سؤالی از بیچارگی و آوارگی من کنند ! چه توقع بیجا که من دارم ؟ ها، چه خیال خامي است که من درمغزخود مي پرورانم !

دست بر دلم مگذار عزیزم زیرا ازداد و فریاد من قافلهٔ تمدن هم نخواهد ایستاد و عنان ناقه هم که بدست تند باد حوادث سپرده شده است همانطور در حرکت خود دوامخواهد کرد فقط گلو وقلب من پاره پاره خواهد شد ناچار باید سر ببالین خشتی غم و اندوه نهاده آنقدر میگریم که بالین خشتی من در اثر اشگهای سوزان من تاب و تحمل را از دست داده ازپا در آید !

نگار من !

ـ ٤ مهرماه ١٣٠٦ ـ

اینکه میگویند : « بمالت نناز که بشبی بحسنت نناز که به تبی » راست گفته اندعین این مثل درموضوع زندگانی وجاه وجلال وزیبائی من مصداق‌پیدا کرده‌است ! مال ومنالی که سالها خانواده ام برای سعادت من وفرزندان من کوشش و مجاهدت بخرج داده وجمع آوری نموده است اینك جزئی نصیبي از آن دیگر ندارم ! باندازه یك شب که پردهٔ سیاهی روی اعمال انسان کشیده میشود از دست رفت ! آن حسن و زیبائی که باعث افتخار من و فامیل من بود وبرای خود و آتیه سعادتمندانهٔ خود فکر ها میکردم اینك در اثر یك تب که هیئت اجتماعیه را بلرزه درآورده است بکلی ارکان محاسن وزیبائیهای مرا متلاشي نموده ویك رنگ زرد مهتابی که نمونهٔ یك فراق طولانی است برروی چهرهٔ من باقي گذارده است و تو می توانی در این سیر مهتابی عوالمي را که من طی کرده ام مطالعه وبرحال زار من رقت کنی !

آری مال و منال همه رفت ! حسن و زیبائی هم از من دست کشیدند تنها تو برای من باقی ماندی و غصه واندوه فراوانی که برروی قلب کوچك من انباز شده است !

اجازه میخواهم که باتو درد دل کنم و بروم بر سر داستان غم افزای خود :

نگار عزیزم ! من چون ترا بهترین دوست و صمیمی ترین رفیق مدرسهٔ خود میدانم که بامن همیشه مأنوس بوده ومرا دوست میداشته است حقایق مکتوم زندگانی خود را میخواهم برای تو کاملاً تشریح

و آشکارا ساخته و ازتو خواهر مهربان توقع دارم هرچه می‌توانی درحق من کوتاهی روا نداشته ومرا از این قید وبند گرانی که خود بدست خود آماده کرده ام رهائی بخشی !

مردم میگویند : «وصف عیش نصف عیش است» ولی در باب توصیف غصه چه خواهند گفت ؟ من غصه و اندوه را شفای زخمهـای دل ریشی وصف میکنم که ازحزن و غم بار ور شده است ! بخصوص برای کسی که مثل تو غمگساری دارد !

تو خوب میدانی من در مدرسه چه سمتی داشتم و معلمین و آموزگاران و همشاگردیهای من بمن چقدر اهمیت و احترام گذارده و حساب میبردند ! در حقیقت من چشم و چراغ دبستانی بودم که باهم تحصیل میکردیم ؛ من از حیث تحصیلات و عشق بکار بخصوص کارهای صنعتي و یدی و چیزهائی که حس اعتماد بنفس ایجـاد میکند چه عشق مفرطی داشتم همیشه میخواستم در زندگانی خود را در هر قسمتی بی‌نیاز قلمداد کرده وباکد یمین بتوانم تأمین زندگانی خود کنم با آن رفاهیت و آسایشی کـه در دورهٔ حیات من برای من خداوند فراهم کرده بود معذلك اراده داشتم که خود را از زیر بار منت پدر و مادر بر کنار کشیده و خود وسائل اعاشهٔ خود را آماده سازم ! برای همین منظور در آن عصری که زن بمنزلهٔ زرخرید محسوب میشد و در هیچ قسمت از امور اجتماعی قدرت خود نمائی نداشت من قصد داشتم برای شکستن طلسم اوهام و خرافاتی که دست و پای افـکار مردم را مانند زنجیر بهم پیچیده قد علم نموده و برای پیش بردن نیات مقدسهٔ خود کلوبی برای نسوان ایجاد نمایم کـه در آن شعب مختلفه از قبیل قرائت خانه ، سینما ، تآتر ، عکاسی تأسیس و انواع

و اقسام صنایع یدی تعلیم و آموخته شود .

ـ ۵ مهر ماه ۱۳۰٦ ـ

نگار من !

تأسیس چنین کلوبی را من برای خودنمائی و معروفیت خود نمیخواستم بلکه میخواستم چند موضوع اساسی را در جامعه ترویج نمایم و بافکار پوسیدهٔ که بواسطه بعضی امثلهٔ که درافواه افکنده ومقام زن را پست و خفیف کرده اند پشت پا بزنم حالا من برای تو مثلی می زنم :

در موقع عروسی که بهترین ساعات شادمانی و افتخار زن و مرد است بمادر عروس تسلیت میدهند و میگویند « مادر عروس بنشین و بسوز » و برعکس مادر داماد را تشویق نموده میگویند : « مادر داماد همیانهٔ باد » اینها برای چیست ؟ برای خفیف کردن زن وبزرك جلوه دادن مرد است !

شاعر میگوید :

« هرکس که در این زمانه زن میطلبد
مرك است که از برای تن میطلبد »
« شیران جهان ز دست یك زن تنگند
لعنت بکسی باد دو زن میطلبد »

مفهوم این شعر جز تهدید و ترساندن مردم از زناشوئی چیز دیگری است ؟ شاعر زن ومرك را برابر هم جلوه داده و روح مردم را از جنس زن گریزان میکند !

دیگری میگوید :

« نارنج و ترنج روی یك دار که دید؟
اسب و زن و شمشیر وفادار که دید ؟ »

بالاتر از همه اینها موضوع زناشوئی است که میخواستم بواسطهٔ نشر مقالات و انشاد خطابه ها بفهمانم که زناشوئی خریداری زن نیست و زن زر خرید نمیباشد هرچند مخالفین میگویند زن را انسان میخرد بعلت اینکه: « اگر کسی زنی را بعنوان کنیزی بخرد ـ آن زر خرید باو حلال است » همین دلیل است بر اینکه انسان زن را می خرد !

من با افکار مرد ها میخواهم بجنگم برای انکه زن را سر بار زندگانی خود فرض نکنند وبلکه مانند شاهسون ها که اساساً مردها هیچ کاری نمیکنند و زن ها بیشتر چرخ امور زندگانی را میگردانند خود را عاطل بدانند و این نکته را هم در خاطر داشته باشند که « زن شوهر میکند که یارش باشد نه آنکه سر بارش باشد ! »

نگار من !

من این خیالات و این حرفها را در دماغ خود میپروراندم و در مقام عمل هم برآمدم زیرا که میدانم بشر برای خدمت بنوع خود آفریده شده است و غرض از زندگانی خدمت است ولی روزگار بر وفق مرام من نگشت و تو اینك مطلع خواهی شد :

برای تو نوشتم که من در مدرسه انگشت نمای همه بودم و معلمین برای تنبه دیگران مرا با انگشت اشاره نشان میدادند . و در موقع امتحان برای تحریك احساسات همشاگردیهای کلاسهای بالاتر مرا بکلاس های بالا برده و در حضور جمعی امتحان میکردند و من با نطق بلیغ و شیوای خود همه را مجذوب میکردم ! چقدر باخذ بلیطهای هزار آفرین ، صدهزار آفرین و بری های ممتاز نائل شده‌ام که هم اکنون درقفسهٔ من مرتب ودرجای خود بنام سال های مختلف

محفوظ است ! اگر گذرت بدانجا افتاد اجازه داری که قفسه و میز تحریر مرا گشوده و از نظم و ترتیبی که من برای خود قائل شده و انتظامي که من داده ام حظ برده و گفته های مرا بثبوت برسانی ! بی خود اسم مرا (لعبت) نگذارده اند ! لعبتی بودم بی‌نظیر یك قطعه عکسی که بدست خود برداشته بودم و اینك بیادکار دارم برای تو تخصیص داده و بنام تو اهدا میکنم : تماشا کن قد رسا، قامت زیبای مرا که با سرو همسری میکند، زلفهای مشکین و انبوهی که مجمع دلهای نژند است، چشمان میشی رنگی که مژگان سیاه و بلند سایه‌بان آنهاست : دیده‌ای چه مقناطیس وجذبهٔ داشت ! هیچ قلبي درمحافظت اشعهٔ جذاب چشمان من توانائی بخرج نمیتوانست بدهد ؛ دیگر از قوس ابروان و جعد مشکین وغنچهٔ لب برای تو حکایتی نمیکنم زیرا تا اندازهٔ بخاطرت هست !

لطافت بدن من پرنیانی است زر بفت : اگر با ذرّه‌بین تمام اعضاء بدن مرا کاوش میکردند یك لکه یا یك خال کسی نمیتوانست به‌بیند

این عکسی که دست ترا میبوسد خاطرهٔ دارد : روزی که باخذ دیپلم متوسطه نائل شدم و از رفقا و دوستان و همشاگردیها ی خود دعوتی کرده بودم از هریك از رفقای صمیمی در باغ خود عکسی برداشتم و یادت هست عکس ترا در قاب منبت که خودم ساخته ام قاب گرفته و اینك نیز در اطاق تحریر من نصب و موجود است !

نکار من !

بگذار خود را برای تو کاملا معرفی کنم :

پدرم ... الملك یکی از ثروت مندان این مملکت محسوب میشود دارای دهات بیشماری است از عایدات املاك امور ما میگذرد .

مادرم خیلی متجدد و از خانواده های عالیشان طهران است غیر از من دو پسر دیگر دارد که آنها پس از اتمام تحصیلات متوسطهٔ خود بخرج پدرم به بلژیك رفته : سفیدوش برادر بزرگترم عشق بمهندسی دارد و برعکس سیاوش برادر کوچکم تحصیلات طب‌را مایل است ؛ مادرم عقیده داشت هر خانواده برای انکه بخوبی ازعهده تربیت اولاد خود برآید دو پسر و یك دختر برای آنها کافي است و اتفاقاً خداوند هم در موضوع ما بروفق دلخواه او رفتار کرده و مرا با دو پسر دیگر فقط باو عنایت فرموده است من تنها بودم و تنها کسی بودم که پس از مسافرت اخوانم نازم میخریدند : مادرم فوق‌العاده مرا دوست میداشت : اولین مدها ، بهترین لباسها و گرانترین آرایشها را من میپوشیدم وزینت خود میکردم ، همیشه بدنبال مد های جدید وسراغ ژورنال های تازه بودم برای انکه خود را زیبندهٔ یك خانواده معزز و محترم جلوه دهم !

خانهٔ ما در خیابان‌پهلوی در یك قصر آبرومندانهٔ زندکانی میکردیم در این اواخر چنانکه دیده بودی وقتی بکلاسهای عالی رسیدم یك اتوموبیل (ناش) پدرم خرید و این در اثر خواهش و تقاضای من بود و مرا با اتوموبیل هر روز بگردش و تفریح و بمدرسه میبردند : دیگر میتوانم ادعا کنم ازوسائل خوشی وطرب چیزی من‌کسر نداشتم پدرم هرسال دو سه ماه تابستان را بدهات املاك خود میرفت وگاهی ما را در باغ شخصی خود در زرگنده میبرد وگاهی هم در اطراف همدان (شوند) یکی از دهات مصفای خود که دارای سیب های عالی است بطوریکه از دو فرسخی بوی خوش آن بمشام میرسد برای تغییر آب و هوا سفر میکردیم : خلاصه من هرچه فکر میکنم همه‌قسم

وسائل خوشی برای ما فراهم بود روز ها و ساعات بیکاری خودرا بعشق تار میپرداختم تاری را که من ساخته‌ام یکی از شاهکار های عصر حاضر است در کاسهٔ این تار سیمهائی کشیده شده است ومثل پیانو طنین دارد. من بسازهای قدیم علاقه ای دارم وسنطور را بخوبی مینوازم : من الان کپیه صفحات گرامافون هستم از بس عشق به موسیقی و شعر داشتم تمام صفحات مشهور آرتیست های معروف ایران را از آواز و تصنیف از حفظ کرده و درمیان خانواده، بین دختر عمو ها دختر خاله ها و اقوام و خویشاوندان من، محل توجه بوده و وسائل تفریح دیگران نیز من بودم! صفحه نبود که تقلید نمیکردم غیر از صفحات مضحك گرامافون مثل سر خر ، صدای حیوانات ، خاله رورو که از عهدهٔ من خارج بود بقیه صفحات مشهور را بخوبی حفظ داشته و خلاصه مرا کپیه گرامافون مینامیدند !

من از صنایع یدی از قبیل برودري دوزی ، قالی بافي ، ملیله دوزی ، نقاشي ، محل توجه رؤساء مدرسه بوده ودرنمایشگاه امتعهٔ وطنی آثار وصنایع دستی مرا بقیمت های گزافی خریداری میکردند من درمدرسه ژاندارك وقتی بودم بقدری خوب فرانسه حرف میزدم که تصور میکردند من یك نفر فرانسوی هستم : کتابهائیکه ترجمه کرده ونشر داده ام آثار شعری ونثری من که هرروزه درستونهای جراید مثل هفتهٔ زنان روزنامهٔ ستاره ایران وهمه ماهه درمجلات عالم نسوان یا پیك سعادت نسوان، مجلهٔ بانوان ونسوان شرق که در بندر پهلوی طبع ونشر میشود وخطابه هائیکه درکانون جمعیت نسوان وطنخواه راجع بترویج البسه وطنی و موضوعات دیگر خوانده و نطق هائی که کرده ام دیده و شنیده اید، بهترین گواه ذوق سرشار

و احساسات من بوده و میتوانم ادعا کنم که در اثر حسن توجه مادرم در تربیت من یکی از مفاخر اجتماعی نسوان ایران بشمار میرفتم اگر از سیرهٔ زندگانی خود روی گردان نمیشدم !

هی ! افسوس میخورم بر آن هوش سرشار وذوقی که من داشتم قصاید و اشعار در حدود ده بیست هزار حفظ داشتم در مجالس و محافل در ضمن صحبت ومذاکرات از قصص و امثال بقدری حاضر ذهن بودم وبموقع ادا میکردم که هیچکس جرأت نمیکرد درمقابل من عرض وجود کند . درمطایبه وخوشمزگی هیچ خانمی درمقابل من ودر حضور من اظهار احساساتی نمیکرد : در هرمحفلی بودم همه بدور من حلقه زده هرکس بنحوی استفاده میبرد خداوند حسن و زیبائی ظاهری را با محاسن اخلاقی و ذوق واحساسات طبیعی و مال و منال درحق من بنحو اکمل ارزانی داشته وچیزی فروگذار نکرده است !

— ۱۵ مهر ماه ۱۳۰۶ —

نگار من !

من همیشه خیال میکردم درزندگانی خود کارهای برجسته کرده و انگشت نمای مردم شوم آنوقتی که زن در اتوموبیل یا درشکه کروک بسته باید بحکم قوانینی که برسبیل عادت جاری بود بنشینند مندر اتومبیل روباز شخصی می‌نشستم و در قلهك و خیابان پهلوی و امیریه گردش میکردم !

با این همه تفصیل من از طعن مردان خیلی گریزان بودم : باانکه برای رفتن میهمانی و میهمانی کردن بهترین لباسها را داشتم معذلك برای انکه مردها نگویند زنها غیر از میهمانی رفتن و میهمانی کردن

که خود باعث خرابی مرداست وهمه تحمیل بربودجه زندگانی مرد میکند (زیرا که زنها عادت دارند برای هر میهمانی یك جور لباس تهیه کنند) کاری ندارند از اینطور اجتماعات حذر میکردم! بلکه فقط بدرس و کتاب وتعلیم امور مختلفه سر خود را گرم مینمودم! راستی هم حق باآنهاست زنها این جلوه گریهائی که درمیهمانی‌های زنانه‌ای میکنند معلوم نیست برای چیست؟ و این خود نمائیها چه معني دارد؟ خودم سراغ دارم زنهائی که برای شوهر خود خود را تمیز نگاه نمیدارند ولی در میهمانی های زنانه بهترین لباس‌ها را میپوشند وبهترین آرایشها را زیب پیکر خود میکنند برای انکه زنها از هم بیشتر از مردها رودر بایستی دارند!

نگار عزیزم: دریغ و افسوس چه بگویم که من قدر نعم گرانبها و این افکار بلند را ندانسته و نتوانستم آنطور که خداوند مرا خوش و خرّم و در میان انواع نعم گرانبها آفریده است استفاده ببرم زیرا با این هوش طبیعی واین ذوق سرشارفریب احساسات ساختگی‌جوانی‌را خوردم که روزکار من واژگون و اوضاع و احوالم تیره و تیره تر گردید!

آه و هیهات! هیهات و آه! وقتی بود روزکار من مثل روز روشن بود ولی حالا پردهٔ ظلام طبیعت مانند ظلمت شب که همه جا را سیاهی فرا میگیرد درپیشگاه افق زندگانی من افراشته و اینك انیس و مونس من همان ظلمت و تاریکی است که باهم همیشه هم آغوشیم من از آن تاریکی و ظلمت‌ام، ظلمت و تاریکی هم از آن من‌است!

ای دوست عزیزم! ای محبوب بیهمتا! بهترین اوقات شبانه روز من آنوقتی است که بیاد تو قلم در دست گرفته وسطور زندکانی خود را برای تو و بنام تو مینویسم!

اینها دودهٔ فکر من است که قبلاً خون بوده و در عروق من جریان داشته و بالاخره ازنوك خامهٔ من درروی این سطور جاری میشود فعلاً ارمغانی غیر ازتحفهٔ شرح زندگانی سابق خود چیزی ندارم این سلسله نامه‌ها را عزیز و گرامي بشمار، شاید روزی بکار آید!

۱۷ مهر ۱۳۰٦

نگار من !

من نمیدانستم : « هرکس پی بانگ کلاغ رود بخرابه خواهد افتاد !» من بهمه کس نظر اعتماد داشتم و همین حس اعتماد مرا ذلیل و زبون ساخت ! من دنبال بانگ کلاغ رفتم ودرخرابه زاری افتادم که زندگانی دیگر برای من تباه است کاش همین بانگ بار دیگر مرا از خرابه زار ندا میداد و من در اثر صوت و صلای او بیرون میرفتم ! ولی کجا ؟ افسوس که صدای او هم دیگر بگوش من نمیرسد ! و او کامروا نوا های دیگری دارد و الاّ داد خود را از او می ستاندم !

من برای تو نوشتم و از عشق واحساسات خود برای تو شرحی بیان کردم که من **مکتب عشق** بودم ؛ همه صنایع ظریفه، همه محسنات و بدایع در من جمع بود ؛ شعر، ادبیات ، موسیقی، نقاشي همه را بطور کامل میدانستم ولی امروز جز آثار تیره بختی وسرنوشت شوم و همین آثاری که ملاحظه میکنی برای تو مي نویسم دیگر چیزی برای من باقی نمانده و آنچه از ملکات فاضله و فضائل در مدّت عمر کم خود بازحمت زیاد تحصیل و فرا گرفته بودم بیکباره از دست داده و امروز فقط نامي از آنها در خاطرِ نژند من باقی است !

آه ! طبیعت خیلی غدّار است هرچه میدهد بقهر میگیرد ! بخصوص برای کسی که قدر نداند ! من هم قدر ندانستم : و درحقیقت امروز

درخاطر افسرده واعماق قلب آتش گرفتهٔ من ، نهان آتش خاکستر آلودی است که گاه و بیگاه آه و افسوس از آن متصاعد و جز افسوس و آه چیز دیگری برای من باقی نمانده و درحقیقت هرکس قدر نعم بیدریغ خداوندی را نداند سزاوار است که بسوزد ونیست ونابود شود!

آن ندا که برای من بانگ کلاغ بود ومرا بخرابه زاری رهبری کرد میدانی چه بود ؟ اینک میروم برسر این داستان و نوسانها و و زیر و بمهائی‌که این ندا برای من داشته است برای تو با نوك خامهٔ خود همان صدا ها وهمان تأثیراتی را که در قلب من گذاشته است تشریح خواهم کرد:

☆☆☆

روزی در میدان سپه که سابقاً معروف بمیدان توپخانه بود برای شنیدن نغمات موزیك در پیاده رو خیابان روبروی وزارت پست و تلگراف ایستاده بودم وضمناً در منظره‌گاه اتومبیل های کرایهٔ و شاگرد شوفر ها که مسافر برای خیابان امیریه و دروازه قزوین ، قلهك و تجریش طلب میکردند نظر داشتم : از اتومبیلی که معروف باتوزرد یا اتوکبریت است جوانی بیرون آمد معلوم بود اتومبیل از شمیران مراجعت کرده وروی تابلوئی که سمت چپ اتومبیل نصب است (از طهران به‌تجریش) را نوشته بود : جوانی خیـلي آراسته موّقر ، خوش سیمـا کلاه پهلـوی لب برقی بر سر و کت مشکی و شلوار گشاد فرانل سفید مد آلمان ببر و یك تعلیمی نازکي هم در دست داشت ، دستمال حریر سفیدی که در جیب کت اوبود یك قسمت چپ سینهٔ او را فرا گرفته بود . گرد و غبار اتومبیل را از خود گرفته و با آئینهٔ کوچکی خود را مرتب نمود ! من غفلةً حرکات

او را در نظر گرفتم اوهم ناگهان متوجه من شد اوّل خیلی خجالت کشید بعد بتصوّر اینکه از اقوام و دوستان اوهستم بسمت من رو آورد ! من نظرم را بطرف باغچهٔ میدان نموده و بفوّاره هائي که دروسط حوض باغچه فوران دارد وانعکاس نور چراغهای برق در آب که تازه روشن شده بودند ومنظرهٔ ماهتاب هم که ازقرار معلوم شب چهارده بود جلوهٔ قشنگی بمنظرگاه باغ داده ـ تماشا میکردم و وقعی دیگر باو نگذاشتم ولی گاهگاه میدیدم که یکی بمن تنه زده و چیزی میگوید و میگذرد من بدون اینکه توجه باو کنم به‌سمت ایستگاه درشکه‌ها آمدم و قدری در مقابل پست آژان تأمین عبور و مرور که جدیداً در طهران تأسیس شده بود ایستادم و همینطور آژانی که درجای خود استوار و بایك چوب قشنگی که دائرهٔ قرمز رنگی برسر آن نصب است و کلمهٔ نظمیه روی آن نوشته شده و با دستکش های سفید بلند امر و نهی بوسائل نقلیه میکنند نظر نموده یکمرتبه درشکه صدا کرده و سوار شدم دیگر ملتفت جوان نشدم برای آنکه خیالی درخاطر خود خطور ندهد ولی متأسفانه وقتی درب منزل رسیدم دیدم درشکهٔ دیگری مرا تعقیب میکند چون پیاده شدم که بمنزل بروم همان‌جوان را دیدم که‌در درشکه دیگراست جوان مزبور بدون اینکه از درشکه پیاده شود از مقابل منزل ما گذشت . .

---

۲۰ مهر ماه ۱۳۰۷

نگار من !

انسان همانقدر که طالب خوشبختی است باید طالب و عاشق زندگانی هم باشد : اگر کسی عشق بزندگانی داشته و دلبستگی خود را بتنعمّات و لذایذ زندگانی بروز داد هم بسرچشمهٔ سعادت نزدیك میشود

و هم همه چیز را برای کمال مطلوب خود میخواهد: مثل کسی است که محبوبه ای دارد که در فراق او گلی نمی چیند، رایحهٔ استشمام نمیکند مگر بیاد معشوق خود ؛ از منظرهٔ ماه، ستارگان، از نمایش افق و دیگر مناظر دلگشای طبیعت حظ نمیبرد و شاید ابداً توجه نمیکند مگر آنکه بنام معشوق دلستان خود تماشا کند! انسان عاشق باریك بین میشود! بشر هم اگر عشق بزندگانی نداشته باشد مرده‌ای است که هیچیك از اموری که با آن سر و کار دارد لذت نمیبرد و اساساً در فکر استفاده و ترقی نیست!

من هم تا وقتی که عاشق ودلدادهٔ زندگانی بودم، بروفق مرام خود بمقاصد خویش کامیاب میشدم و آنچه که مردم طالب آن هستند و آن خوشبختی و سعادت است در کانون دل خود سراغ میکردم و برحسب ارادهٔ او شاهد مراد خود را در آغوش میگرفتم: اینك متأسفانه من و سعادت و خوشبختی مثل شب و روز و نور و ظلمت شده‌ایم ؛ هرجا من هستم او نیست هرجا او هست مرا با او سرو کاری نیست!

ای نگار من وای دوست باوفائی که گاه وبیگاه درخوشی ها، طرب‌ها عیش‌ها، نشاط ها همواره بیاد من بوده و از اثر همان عشق وسودای رفاقت در دفتر عمر خود نام مرا محفوظ داشتی ـ خرّم باش وهمینطور که قلم و فکر من مانند پروانه بدور تو گردیده و بعشق زیارت تو در روی این نامه ها گاه لب خند های جوانی بخش زده گاه دودهٔ فکر خود را برسر ماتم خود زده و گریه‌بسیاری از بدبختی خود کرده و دل ترا هم بدرد آورده است، چشم میدارم که گلهای نیك بختی و غنچه‌های سعادت بخش زندگانی همیشه بروی بشّاش و خندان تو بخندند!

چکنم غیر از تو کسی را ندارم : تو خواهر منی ، تو مادر منی ، تو معشوق مني من هم مانند همان عاشق فراق دیده که بیاد محبوبهٔ مهجوره اش با گل و گیاه ، صوت بلبل ، زمزمهٔ جویبار ، رازونیاز دارد نیاز مندی خود را بدرگاه تو رسانده و ترا میپرستم و میستایم !

عزیزم ؛ جوانمردی و مروّت قابل ستایش است : کیش و آئین من هم پرستش جوانی جوانمردان و مروّتمروّت داران است !

در چند روز قبل برای تو نوشتم آن جوان که نظر های اولیه او بطرف من معطوف گشت بدنبال همان نظره‌های دزدیدهٔ خود بطرف منزل ما آمد ـ روزی نمیشد که یکی دو بار گاه با درشکه گاه پیاده از مقابل منزل ما عبور نکند ، هرکس را میدید تفحص و تفتیش از زندگانی و چگونگی اوضاع و احوال ما میکرد ، همواره سر بگوشهٔ دیوار میگذاشت و همانجا میایستاد ؛ من از پشت اطاق و پنجرهٔ خود او را میدیدم و از پشت در های کرکری حرکات او را تحت نظر مي‌گرفتم ولی او مرا نمیدید من بتصور اینکه او غرق دریای حزن و اندوه است ، یا گرفتار عشقی است که او را واله و سرگردان نموده است؛ ولی بعدها فهمیدم برای آن است حرفهائی که منزل ما میزدند وشاید اسامي اشخاصی را هم ذکر میکردند بخاطر بسپرد و مطالبی کشف کند !

مدتها کار او همین بود من تعجب میکردم آیا این شخص در دنیا شغلی ندارد و فقط کوچه گردی شعار اوست ؟

از این مقدّمات مدتها گذشت خوش بختی من این بود که مواقع بیرون رفتن مرا نمیدانست و از طرفي منزل ما دو در داشت‌در مواقع لازمه من از در دیگر بیرون میرفتم .

زمستان هم طی شد، بهار آمد، یکسال عمر این جوان به بطالت وسماجت در حرکات خود سپری گشت و ابداً از عملیات خود پشیمان نشد بلکه بیشتر اصرار در پیدا کردن ودیدن‌من مینمود! من وقتی‌خیال کردم به نوکر های خود قضیه را گفته و او را از اطراف منزل خود برانم ولی او بیشتر از من زرنگ بود و بایکی‌ازهمسایکان ما که رو بروی منزل ما سکنی داشت طرح دوستی ریخت و رفت و آمد خود را بیشتر بوسیلهٔ آن همسایه میکرد برای آنکه محل شبهه و ایرادی نباشد!

نمیدانم بچه وسیله آشنا بوضع حرف زدن و صحبت من شد و از این قسمت شناختن صدا، مرا میشناخت بعقیدهٔ من همان گوش دادن از پشت در و رفاقت با همسایهٔ ما مطالب برای او واضح و روشن شد!

ما در موقع بهار بمنزل ییلاقي خود بزرگنده رفتیم و تا حدی از شرّ او راحت شدیم: روزی از شمیران بطهران آمده، صبحکاهان برای خرید اشیاء بخیابان لاله‌زار رفته بودم همه دکانها و مغازه ها و خیاط‌خانه ها را سر میکردم بلکه پارچهٔ جدید، مد لباس تازهٔ به بینم: مغازهٔ روسی، مغازهٔ کوهن، زرتشتی، شکیب، سلام، بن‌ژور و نفیس را تفحص میکردم؛ وقتی که از مغازهٔ نفیس بیرون آمده و یك شیشه عطر و دستمال و جوراب بازبردستی صاحب مغازه که اساساً خیال خرید آنها را نداشتم و بقیمت‌های گرافي مرا وادار بخرید کرد ـ منتظر درشکه بودم که پیرزنی پیش آمده سلام کرد من او را نشناختم تصور کردم میخواهد کلفت بشود یادایه‌ای سراغ دارد، میخواهد معرفی کند، جواب سلام او را دادم خیلي احوال پرسی کرد وبدون اینکه فرصت جواب شنیدن بدهد برتعارفات معموله

پوشالی خودلاینقطع افزود بالاخره اظهار کرد: «امروز درخیابان سپه طرف دروازهٔ باغشاه در باغی نمایشگاه امتعهٔ اروپائی و مدهای مختلف خارجی است! و این نمایشگاه در قبال نمایشگاه امتعهٔ وطنی خیلی قابل توجه و البته میدانید که فرنگیها چقدر خوش سلیقه هستند خوب است باتفاق هم برای سیر و تماشای مدهای مختلف فرنگستان و و دیدن امتعهٔ ظریف تازه وارد بباغ مزبور برویم؛ من بلیط ورود تهیه کرده ام !!.»

عزیزم، راست میگویم: عشق وشوقی که بدیدن این قسم چیزها داشتم و همیشه بدنبال این نوع امور بودم مرا تحریك کرد، خدا نکند کسی بروفق میل وهوای نفسانی انسان صحبت کند! درشگه را صدا کردم و پیرزن ناشناس را دعوت نمودم او هم دعوت مرا اجابت نموده آمد سوار شد، درشگه براه افتاد؛ پیرزن مرتب در درشگه صحبت میکرد و سر مرا گرم میکرد که من ملتفت راه ها و خیابانها نشوم وخودش در مواقع لزوم بدرشگه چی فرمان میداد وارائه طریق میکرد حالا یادم نمیآید درچه مقوله صحبت میکرد خلاصه وقتی من متوجه شدم که از دروازه بیرون رفتم (بعد ها فهمیدم که دروازهٔ مزبور دروازهٔ باغشاه بود) بطور سادگی سؤال کردم از شهر چرا خارج شدیم شما اظهار کردید آخر خیابان سپه است؟ در جواب گفت: ـ رسیدیم.... یکی دو خیابان که گذشت بدر باغی رسیدیم که همه اطراف آن هم باغ بود و جلو باغها بدو ردیف اشجار سرووچنارغرس‌شده وآب هم جریان داشت... درباغ‌را زد من ملتفت نشدم که چرا در نمایشگاه بسته است؟ باغبان در را باز کرد بدون اینکه اظهاری کند و بلیطی بخواهد چون او را می

شناخت حرفی نزد و ما وارد باغ شدیم باز باغبان در را بست ؛ پس از عبور از خیابانهای پر پیچ و خم که همه جا درختان دلکش و درهم سر بهم آورده و خیابان را سایه روشن نموده و منظرهٔ سینمائی بسطح زمین میداد ـ وارد اطاقی شدیم که اثاثیهٔ آنجا یك نظر که نگاه کردم خیلی محقر وروستائی وکثیف بود . پرده های قلمکار بطور ناجور بدیوار ها نصب ویك دست رختخواب و سه تخته فرش ، مبل آنجا را تشکیل میداد من وقتی اطاق را بنظر کنجکاوی تماشا میکردم که پیرزن مرا وارد اطاق کرده و خودش بیرون رفته بود چیزی نگذشت که دو نفر مرد وارد اطاق شده و سلام کردند من روی خود را پیچیده آهسته جواب سلام دادم ...

اینجا دیگر مرغ دلم در قفس سینه طپیدن آغاز نمود... بغض راه گلوی مرا گرفت ، با صدای گرفته ازشدّت غیض فریاد زدم : ای پیر زن چرا مرا این جا آوردی .... دیگر چیزی نتوانستم ادا کنم .. یکی از آن مرد ها جلو آمده نزد من زانو زمین وگفت : این جا باغ است و برای تفریح تشریف آورده اید . باغبان را صدا کرد ووسائل مشروب و غیره خواست ؛ من شروع بگریه و داد و فریاد گذاردم ..... آنها مرا دلداری میدادند ! ! .

۳۰مهر ۱۳۰٦

نگار من :

چه خوب گفته اند : « ناله آب از ناهمواری زمین است ! » ناله و آه من هم از ناجوری مرد ها و عدم شناسائی من با آنها بود ؛ حالا تصدیق میکنم باینکه در عروسی های ما چرا شب های ابتدائی زفاف عروس گریه و زاری میکنند : برای این است که هنوز

شوهر خودرا ندیده وبااو رفاقت وصمیمیتی ندارد من ازحیله ومکرزن ، در صورتیکه در عمر خود گریه نمیدانستم چیست ، ناله و اندوه نمیفهمیدم چه معني دارد گریه وزاری‌را سرداده ، دادمیزدم ، فریاد وفغان مینمودم : مگر کسی بدادم برسد! یکمرتبه دراین گیرودار صدای تیری درخارج اطاق مابلند شد : پیر زن و آندو نفر مرد در اثر صدای تیر هر کدام بسمتی فرار کردند ؛ من متحیر ومات مبهوت میخواستم فرارکنم که جوان دیگری هفت تیر بدست وارد اطاق شد ، خدایا این دیگر کیست وازعمر من چه میخواهد دادزدم وبگوشهٔ افتادم . جوان برای اینکه آنها را فرار دهد و مطمئن شود که رفته اند فریاد زد : « کی ترا این جا آورده است ؟ » باز از اطاق بیرون رفت وشروع بدویدن و ناسزا گفتن گذاشت ، چیزی نگذشت که باز داخل اطاق شده گفت: عزیزم مترس دیگر کسی نیست ، منهستم ، من عاشق بینوای تو وخود را بپای من افکند ، دلش می طپید ، رنگش پریده بود ، کلماتی را بریده بریده میگفت که من نمیفهمیدم !

عزیزم : این همان جوانی است که برای تو معرفي او را کردم ؛ این همان است که بعد ها خود را فریدون خان معرفی کرد . . . شنیدم در میان ناله واندوه من ، میگفت : خدا مرا برای نجات تو رساند ؛ من برای گـردش باین باغ آمده بودم با یك نفر از دوستان خود محسن خان دراطاق مجاور بودیم چون صدای ترا شنیدم درعقب صدا آمدم همینکه مطمئن شدم توهستی وعجز ولابه ترا شنیدم هفت تیرم را بیرون آورده و یك تیر خالی کردم ووقتی که اظهار آشنائی با تو کردم و آنها را تعقیب نمودم وناسزا میگفتم وتهدید میکردم هرکدام بسمتی فرار کردند یکی بدر رفت دیگری ازروی دیوار پرید وچون

مقصودمن تهدید وفرارآنها بوددیگر خارج ازباغ آنهاراتعقیب نکردم....
من باز میگریستم ولرزشی که براندامم مستولی شده بود نمی توانستم جواب بدهم و باسر اظهار تشکر کردم وگفتم : مرا ازاین جا خلاص کن... فی الفور جوان بیرون دویده درشکه ای حاضر کرد، وباتفاق هم بشهر آمدیم و خود در اوّل خیابان باغشاه ازدرشکه پائین آمده از من قول ملاقات خواست.

- ۲ آبان ماه ۱۳۰۶ -

نگار من !

معني انسانیت ووجدان چیست ؟ حیثیت وشرافت کدام است ؟
در این موقع چه می توانم بکنم درمقابل یك نفر جوانی که خود را ازطرفی عاشق من معرفي کرده وازطرف دیگر نجات دهندهٔ من! آخر در قبال این مساعدت با او چه قسم معامله کنم و خوبی او را چگونه میتوانم جبران نمایم ؟ آیا ازوعدهٔ ملاقات وایفای بعهد میتوانم گریزان باشم ؟

این جاست مرغ دل آدمی با تمام فطانت وزرنگی بستهٔ دام قفس و در بند بندی خود را پابند می بیند که در پیشگاه وجدان خود بالاخره خجل و سرافکنده میشود !

چه کنم ! وقتی هوای آزاد شهر را استنشاق کردم خود را ازقید و بند مکر آن زن و رذالت مرد ها یله و رها دیدم باو گفتم :
« همینکه از شمیران بشهر آمدیم شما را خواهم دید ! »
من رفتم بطرفی و او هم رفت بطرفي .....
راستی، چه خوب گفته اند : «هرجا که رنگ ورو بود گفتگو بود!»
من حالا معنی این کلام را می فهمم ؛ و کلام یك نفر نویسندهٔ

دیگری است که میگوید :

« وجاهت نعمتی است که دیگران از آن لذت میبرند ! » من از رنگ ورو ووجاهت خودحظی نمیبردم بلکه دیگران برای حظ نظر و تماشای آفریدهٔ قدرت بیچون ، تفرّج صنع خدای ، مطالعه در قوس ابروان ، جعد مشکین ، غنچهٔ لب شکرین از هم پیشی میگیرند :

آنها که بدنبال عشق و عاشقی میروند ، آنها که خط وخال محبوب را بهانه کرده سالها درصومعه ها ، کنشت ها معتکف بوده ودرخدمت مغ و مغبچه ریاضت ها برده ، رنج ها کشیده اند : هم در خرابات با بادهفروشان همدوش شده نه ازمستی مستان هراسیده ونه ازخدمت مخموران سرپیچی کرده اند و هم دردیر مغان با پیر طریقت مأنوس گشته اند ؛ آنها دلدادگانی هستند که فقط برای عشق آمده و وصال جانانرا طالبند ؛ ولی کسانیکه برای سودا وشهوت آمده اند با برطرف شدن رنگ و رو گفتگوی آنها هم از بین میرود و سخن عشق را بدست تند باد فراموشي میسپارند !

من از آنجا که خود را مکتب عشق میدانم : درشعر وموسیقی ادبیات وکلیه صنایع ظریفه بهرهٔ داشته عشقی را میپرستم که خاطرهٔ خط و خال ، قدوقامت ، چشم و ابرو از الواح خاطر ها محو شده و هرچه که بهانه بدست عاشق مزاجان میدهد نیست و نابود گردد تنها خلوص عشق درزوایای دل باقی ومحفوظ مانده برای آنکه میان عاشق ومعشوق راز دار حقیقی باشد !

آری من این عشق را میپرستم و ستایش میکنم !

ولي نمیدانم فریدون چه خیالي داشت !

البته معلوم است تلاش و گفتگوی فریدون هم گفتگوی رنگ و روست جوان است و نازك دل : حرم دل بی حفاظ او در اثر غارت چشم و تطاول زلف دستخوش پریشانی است : و برای جمع پریشانی دل خود بیچاره و گمراه است : چه کند اگر رندانه با راه زنان‌دل نسازد ؟

— ٤ آبان ۱۳۰۷ —

نگار من !

مردها میگویند : « قول مردان جان دارد ! » و نمیدانم قول زنان را چگونه تصویر می کنند : قول و وفای بعهد را از ما سلب کرده در حق ما با کمال بی انصافی میگویند : « وفا از زن مخواه ! » و بد تر از همه آنکه قول و دوستی و صداقت را مکر زن تعبیر می کنند ومارا درمقام سنجش همسنگ شیطان قرارداده ومیگویند : « مکر از زنان و تلبیس از شیطان ! »

من این فلسفهٔ غلط را که مرکوز اذهان مردم شده است میدانستم و قولی که بفریدون دادم تصور میکردم از روی همین فلسفه باور نکند و بهتر هم این بود که باور نکند و دیگر سراغ من نیاید ولي گشت و گداز زمانه آن قول را در دائرهٔ عمل نزدیك کرد :

بهار گذشت ، تابستان هم سپری شد ، گردش خیابان پهلوی رونقی گرفت ، همه از شمیران بشهر مراجعت کردند ، ماهم بشهر آمدیم .

روزی در خیابان پهلوی گردش میکردم فریدون را دیدم پیش آمده ، تعظیم کرد چون با جمعی از خانواده خود بگردش آمده بودم آهسته با کمال احتیاط نامه ای بدست من داده خدا حافظی کرده رفت پس از گردش بمنزل واطاق خود آمده پاکت‌را گشودم ، بوی عطری بمشامم رسید باز کردم اینطور نوشته بود :

دلدار من !

« عاشقم ، دیوانه ام ، روز ها آواره و شبها ساکن ویرانه ام . . . »

« ای گل من ! من بلبل شیدا زده ام ، اجازه میخواهم که بعشق »
« و سودای تو گاه و بیگاه به حرمخانهٔ تو آمده راز و نیاز و سوز »
« و گداز خود را ابرازِ دارم ! »

« من پروانه ام : اجازه بده شب ها بگرد شمع رخسارت تا جان »
« دارم طواف کنم ! »

« تو آهویِ خوش خط و خال ، توصنم حور لقا آیا حالا هم روا »
« نیست دست نوازشت را بر سر و روی عاشق ستمکشیدهٔ خود کشی ؟ »
« منکه درشش ماه فراق توسوختم دریك روز وصال توهم سوختم ، آخر »
« مرا نیز قلبي است و احساساتی دارم : قلب مرا که از سنك ورو »
« نیافریده اند! مگر همه مراتب عشق : وصال ، هجران کشتنی وسوختنی »
« است ! عاشق بینوا روز و شب ، شب و روز خود را باید بسوزد ؟ »

« من نمیگویم که در حق عفت تو چه کرده ام لا اقل تو هم در »
« مقابل مراتب عشق من بیك نظاره دل مرا خوش کن : من عفت ترا »
« حفظ کردم ، تو هم عشق مرا نگاهدار ؛ من این عشق و عفت هردو »
« را میپرستم و دوست دارم ! »

« آخرتو مرا در قربانگاه عشق خود خواهی کشت و نمیدانی که چه »
« میکینی ! من هم در محراب عفت تو شب زنده داری نموده ندبه و »
« زاری خواهم نمود وآنقدر سردرمعجر عشق تو خواهم کوفت تاخودرا »
« قربان تو کنم وبدانی که دانسته این کار کرده ام ! »

« عاشق بیقرار تو : فریدون »

۷ آبان ۱۳۰۶

نگار من ! دوست من !

من در داستانها ، کتابها از عشق وآثاوعشق چیز ها خوانده‌ام واز عاقبت و سر انجام آن که رسوائی است هراسناکم و بخصوص کوس رسوائی آنرا هر جا سراغ دارم بلند آوازه بوده است !

واقعاً میترسیدم که مبادا دامان من آلوده به عشق و آثار عشق شود که بالاخره دست بگریبان عفت من هم خواهد زد !

من نامهٔ فوق را بارها خواندم و لرزیدم و از حفظ عفت خود بدست جوان بیگانهٔ شادی میکردم ولي بر عاقبت اظهار عشق او گریه مینمودم ! میترسیدم که جواب او را بدهم زیرا ممکن بود نوشتهٔ مرا سند عشق خود نموده و در هر محکمهٔ ابراز کنند بالاخره حکم بر حقانیّت او صادر خواهند کرد! مدّتها در قلب خود جنگ ونبرد داشتم میخواستم تلافی و جبرانی کرده باشم این خدمت اورا نمیشد بچیزی بخرم و الاّ گردن خود را از زیر بار منّت او بیرون میآوردم ناچار میبایست مسئول اورا که ملاقات من بود اجابت کنم : نمیدانستم که از ملاقات من آتش عشق او بیشتر شعله ور گشته و خاکستری را که بر روی حرارت آن پاشیده اند من بدست خود بباد داده و آنرا سوزنده تر میکنم !

بالاخره هر جا سراغ مرا میکرد و شاید بتصور باطل من روشنی قلب و صفای باطن او هادی و رهبر او بود ـ میآمد ودرحضور اقوام و خویشاوندان که با هم گردش و تفرّج میکردیم از زیر چشم و با ایماء و اشاره اظهار تعشق میکرد ، تهدید مینمود و رسوائی مرا وا نمود میکرد : من همیشه اندیشه داشتم که مبادا مرا به تنهائی ببینند

آنوقت جواب او چه بگویم و با او چه قسم معامله کنم . در میـان اجتماعات دلخوش بودم و در پیش خود تصمیم گرفته بودم که اگر اظهاری کند که موجب رسوائی باشد به دیوانگی اورا متهم کنم وباز خوشحال بودم که خلف قول نکرده منتهـا بهانه ای دارم و نمیتوانم بملاقات او برسم ولی در تنهائی چه کنم ؟! . . . .

قضا را از هر چه میگریختم نصیبم شد : صبحگاهان روزی برای خرید صفحهٔ گرامافون شهنازی که جدیداً کمپانی پلیفون پر کرده بود بخیابان لاله زار رفته بودم و صفحات متعددی از اساتیـد فن خریده ودر این فکر بودم که کمپانی های خارج نسبت بموسیقی ایران خدمت بزرگی کرده در صورتیکه ما خود موسیقی را ترویج نمیکنیم و از اساتید فن حمایت نمینمائیم ؛ سابقاً بمیل و دلخواه یکنفرادبیات یا موسیقی خواه از طریق مذهب خواه برای هوی و هوس شخصی ترویج و ترقي میکرد اینك هم در اثر جلب منافع خصوصی کمپـانی های خارج موسیقی ایران در انظار خودی و بیگـانه سر و صورتی گرفته و با نظر توجه اداره تشکیلات نظمیه توسعه کامل هم پیـدا خواهد کرد. این فکر را میکردم وآهسته آهسته بسمت میدان توپخانه میآمدم که سوار اتوموبیل شوم که یك مرتبه فریدون مرادید وشناخت: بدون پروا از کسي در معبر عام سر تعظیم خم کرد . . . من از ترس رسوائی و جلب نظر مردم بکوچه سهم الدوله رفتم او هم عقب من روان شد ، کوچه خلوت بود خم‌شد، خاك پای مرا بوسید: من ازخجلت و هم از ترس نمیدانستم چه کنم و باوچه بگویم معنی این حرکت را نمی فهمیدم . . . وقتی سر را بلند کرد با گرد و غباری که بر سر وروی اونشسته بودديدم‌خاك پای‌مرا گرفته‌توتیای چشم خودکرد و گفت:

« من چقدر درعشق وهجران تو بسوزم ؟.. کاش چشم من آنروز »
« جمال دلارای ترا ندیده بود! کاش احساسات وعواطفی نداشتم و »
« قلب من مثل قلب تو منجمد و سرد بود ! »

« من از خدمت خودسخنی نمیگویم زیرا وظیفه وجدانی وتکلیف »
« من بود ولی از تو دور است که برعشق و احساسات پاك من »
« توجهی نکنی !...... »

بازمیخواست سخن بگوید رشتهٔ سخن او را گسیختم برای آنکه هروقت ازخدمتی که اودرحق من نموده بود تذکر میداد ازخجالت وانفعال بخود میلرزیدم... گفتم: «از من چه خدمتی متوقع هستی که من دست وپا بسته ام ؟!» در جواب گفت: «من بهیچ چیز احتیاج و علاقه ای ندارم جز زیارت روی تو؛ اجازه میخواهم که گاه‌گاهی با هم بگردش برویم ودل خونین من تسلی پیدا کند!!.» گفتم: « من نمی توانم بیرون بیایم!!.» این جا دیگر گریه گلوی او را گرفت، سر را بدیوار گذارده شروع بگریه و زاری نمود! من از ترس رسوائی و رفت و آمد مردم گفتم: «... ولی گاهی ممکن است بیرون بیایم آنهم برای خرید لباس یا برای چیز های دیگر و امیدوارم که بملاقات هم نائل شویم!!!» سررا ازروی دیوار برداشته با سر اظهار تشکر کرد و گفت: « مقصود من آن است که هرجا شده وهرطور ممکن است قد وبالای ترا زیارت کنم دیگر عرضی ندارم!!!» در این موقع اوّل خیابان علاء الدوله رسیده بودم عرق سردی برسر وروی من نشسته بود خدا حافظی کردم ودرشکه نشسته و رفتم....

خدا نگهدار تو .

-۱۰ آبان ۱۳۰۶-

نگار من !

یکی از نویسندگان میگوید :

« عشق ، خدائی ترین چیزهاست برای انسان وقتی که عبارت از »
« یك تسلیم نفس و یك قربانی سرمست باشد امّا وقتی که عبارت »
« ازشکار خوشبختی شد : احمق ترین وفریبنده ترین چیزها میشود ! »

عزیزم : من اوّل نتوانستم تمیز بدهم کلماتی را که فریدون یا روی کاغذ آورده و یابرزبان جاری میکرد (درهرحال برروح حسّاس من تأثیر خود را گذاشت) از روی چه جذبه وشوقي است ونمیدانم همین عشق که بقول یك نفر ازنویسندگان دیگر که میفرماید: « عشق مانند شرار میپرد ، مانند باد میجهد و بقدر شعله و ابر و آب متموّج است ، هوی و هوس فرمان ده آن است و جز در آزادی در هیچ جا خوشحال نیست ! » دامن مرا هم خواهد گرفت و هیچوقت هم خاموش نخواهد شد باز نمیدانستم که بالاخره شکار خوشبختی و سعادت من خواهد بود !

احساسات لطیف زن مانند سیم‌های سازی است که بجزئی ضرب مضراب بصدا در میآید و صوت و صلائی را که درکاسهٔ دل خود محفوظ داشته است بیرون میدهد : قلب زن هم همین وضع را دارد هر چه شکوفه های مهر و محبت در برابر او گشوده شود و بروی اوبخندند دلدادهٔ محبت بوده و خود را در امید هـای پر غبار مرد محو و مستغرق میسازد : من هم در مقابل عشق و اظهار محبت ، گریه و زاری فریدون که قلب حسّاس مرا مخدوش میساخت آهسته سر تسلیم فرود آوردم ؛ و واقعاً دیدم هر وقت از هر جا و هر سمتی که میروم و هر

وقت بگردش یابه‌مقصد دیگری اراده میکنم او را حاضر میدیدم: من تصور میکردم احساسات قلبی‌او هادی ورهبر اوست و مرا بقوهٔ احساس و نیروی ذوق خود پیدا میکنند امّا متأسفانه بعد ها فهمیدم که با یکی از کلفت های ما طرح رفاقت ریخته و بوسیلهٔ رشوه از اوضاع واحوال و رفت و آمد من در بیرون و دیدن اقوام یا خرید اشیاء مستحضر میشده است! افسوس وقتی ملتفت شدم که تیر از کمان گذشته و دست از زندگانی خود شسته ام!

من بیشتر فریب همین احساسات او را خوردم و درپیرو همین جزر و مد های فکری اساس زندگانی وآسایش خود را سرنگون کردم! من باو میگفتم از کجا مطلع میشوی که من امروز در این خیابان کار دارم یا از فلان دکان میخواهم جنس بخرم یا بگردش میآیم ویا بدیدن اقوام میروم؛ در جواب اظهار میکرد:

« تنها احساس قلبی است که رهنمون من است، من بدون اراده فقط در اثر مقناطیس قلبي بگردش میآیم و خودم قصد جائی ندارم وقتی چشم میگشایم ترا در مقابل خود می بینم و از این احساس قلبی و هدایت باطنی خود خوشنود میشوم! »

من هم بگفته او پاکي قلب او را ستایش میکردم وکم کم راست میگویم من هم باو دل دادم و از صمیم قلب احساسات بی آلایش او را تقدیس مینمودم.

رفاقت من با او طرز نوینی بخود گرفت: هر عصر موقع غروب بگردش میرفتیم و پیاده درخیابانهای خلوت و کم جمعیت عبور میکردیم، همه وقت سخن از شعر، موسیقی، گذارشات شاعرانه و ادبیات بود محفوظات فریدون از حیث غزلیات و مخمسات هم قابل توجه بود.

همه جا سخن ازانس والفت، عشق ومحبت بمیان میآمد؛ خلاصه کم کم آشنائی مبدل برفاقت ودوستی وصمیمیت، انس والفت بالاخره محبت وعشق گردید ومن عشقی‌را که‌ازانس والفت ودرنتیجهٔ معاشرت پیدا شودخیلی گرامی‌میدارم!شب‌های مهتاب‌بهترین اوقات معاشقه‌ومغازلهٔ مابود شب، سکوت، آرامش طبیعت، ماه، ستارگان هر کدام تجلیات مخصوص خود را داشته و با کاروان دو نفری ما همه جا همدوش و کجاوه کش تخت ملکوتی عشق و محبت ما بودند؛ بساط سبز زمرّدین، نطع رنگارنگ‌طبیعت که همه‌جا بیدریغ دراطراف‌ما گسترده شده، نالهٔ حزین مرغ حق، ترانهٔ چنگ خدائی که در اوج تختگاه غیبی خود حق‌حق خود را بگوش عالمیان میرساند - بهترین تشریفات صاحبدلانی است که خداوند برای ما فراهم آورده و نیکو ترین تیمار غم عشق ما بودند

آری شبهای مهتاب به بیرون شهر میرفتیم و بسا اوقات از خیابان دوشان تپه بسمت سلیمانیه رهسپارمیشدیم؛ گاه میشد پاسی از شب میگذشت که من و او تنها در این جادهٔ مخوف ولی مهتابی فقط در اثر عشق و سودای هم تفریح میکردیم.

هر موقع عصر بدیدن من میآمد ودرمقابل درب پنجرهٔ اطاق من که بطرف خیابان نگاه میکند میایستاد و علائمی که بین من و او بود مثل اینکه با باز بودن پنجره مقداری کاغذ پاره از درب پنجره توی اطاق میریخت، یا صدای زنگ دو چرخه را طوری تنظیم و ترتیب داده بود که من مطّلع از حضور او شده و بیرون میآمدم.

کار عشق و سودای ما همه جا رسید تمام آژانهای آن نواحی ازبس مرا با او دیده بودند بما لیلی ومجنون خطاب میکردند، یادم میامد یکی دو بار گرفتار صاحب منصب نظمیه شدیم صاحبمنصب جلو آمد

باو گفت : چرا با زن حرف میزنی ؟ او هیچ جواب نداد هر چه تکرار کرد فائدهٔ نبخشید رو را بطرف من کرده ازمن پرسید : خانم چرا شما با مرد در کوچه حرف میزنید؟ من هم جواب نگفتم و هر چه او گفت چون جوابی نشنید ، سراپای من واو را با تندی نظر کرده بالاخره زیر لب چیزی گفت و رفت ....

من از این قسمت هائی که برای من و او پیش آمد در صورتیکه اصلاً بکمیساریا هیچوقت نرفتیم و کسی نتوانست ایرادی بما بگیرد ، بفال نیك گرفتم و بر عاقبت خود و او امیدوار میشدم !!!

ـ ۱۲ آبان ـ ۱۳۰۶ ـ

نگار من !

امید مانند سرابی است که ازدور میدرخشد وتشنگان وگمشدگان دیار بدبختی را بطرف خود میکشاند ؛ همین امید شکار خوشبختی من شد!

من بامید وفاداری ها ، مهربانیها ، ملاطفت ها وباتکاء جوانمردی های او هرچه اسرار زندگانی شخصی وفامیلی خود بود برای اومیگفتم در صورتیکه یکی از هزاران اسرار خانوادگی و شخصی خود را بمن نمی گفت و اگر هم سؤالی میکردم در اظهار حقیقت دریغ مینمود هرچه میگفت در تحت لفافه و مبهم بود !

آری همین امید کشتی طوفان زده مرا دردست حوادث وبادهای هائل وامواج سهمناك سپرد ! وآخر هم همین عوامل ستمگر دست بدست هم داده و در دریای مخوف زندگانی اجتماعی سرنگونم کرده و نهنگ های اجتماعی که همواره چشم دوخته وبدنبال کشتی بخت من روان هستند مترصدند هر یك بوسیلهٔ دست بسکّان آن زده و برای رفع اشتها و بلعیدن من از هم سبقت بگیرند !

عشق خود بتنهائی کشتنی وسر دربیابان رسوائی دارد وای اگر با امید هم دست در آغوش شود !

عشق و امید دراین وقت مانند دوجلاّد ستمگرند که یکی طناب درگلوی عاشق امیدوار افکنده وآندگر اورا ببالای دارصعود میدهد تنها معشوق جفا کیش تماشا گر این میدان نیست ؛ بلکه دلدادگانی که چشم حسود بداندیش دنبال آنها بوده یا افسرده دلانی که گرفتار حریف پولاد بازو شده وحدیث عشق وآرزومندی خود را باگلبانگ دل افکاران درهم انداخته حلقهٔ عشاق را تکمیل ومنتظرند حکمی که از طرف دیوان قضا صادر شده وسرنوشت عاشق امیدوار را معلوم نموده است قرائت شود! هرکدام درطاق‌نمای مخصوص خود جای گرفته وبردست وپازدن دلدادهٔ آرزومند چشم دوخته ومنتظر شنیدن آخرین کلمات عاشق محتضرند که در دفتر خاطرات خود یاد داشت کنند !

آری عزیزم هیچ تصور میکنی که روز بروز عشق و محبت من نسبت بفریدون زائد میشد وخودم نمیدانستم که درچه ورطهٔ افتادم نه گردش بهار نه گوشه گیری زمستان هیچکدام قادر نبودند بین من و او سراپردهٔ فرقت نما آویخته و از خوشی ها و نشاط های جوانی ، من و او را باز دارند !

همه جا برای من واوروضهٔ مینو وریاض رضوان بود وازنگارخانهٔ عشق ما کیمیای بقا ورحمت الست و آنچه باعث گرمی بازار ورونق عشّاق است طرّاحی و ظاهر شده و رسم وفا و آئین محبت اشاعه و انتشار میبافت !

فریدون کم کم سر مرا بداستان های دیگران و مهر و جور این وآن گرم نموده و بعنوان نقّادی و نکته سنجی برای عبرت من نقل میکرد؛

از زمره داستان هائی که بعدها فهمیدم برای خام کردن فکر من تعبیه کرده است سرگذشتی است که عین گفته اورا مو بمو بخاطر دارم برای توبیان میکنم، شنیدن آن بد نیست بمن میگفت:

خداوند مرا برای تو و ترا برای من ارزانی داشته است، ما باید فرصت عیش را ازدست نداده قدر یکدیگر را دانسته و در سایهٔ وفا و دوستداری روزگار فرخندهٔ را بفیض دولت و سعادت هم بگذرانیم: من دوستی داشتم که تمام شب و روز، روز و شب خود را با هم بسر برده و او عقیده داشت که عشق بین دو مرد یا دو زن است زیرابین دو مرد و دو زن از شائبه سودا و شهوت بری است ولی بین زن و مرد یا بالعکس عشق خالص نادر اتفاق میافتد من بر خلاف عقیدهٔ او بودم و خلاصه صمیمیت و رفاقت ما با هم کار از الفت وانس، انس و الفت گذشته، محبت و عشق، عشق و محبت بود! من آنی از رفتار و گذارش و دوستداری او غفلت نداشته واو آنی ترك مرا نمیکرد.

اسم رفیق ما رستم خان و واقعاً در رفاقت رستم دهر بود. خانهٔ او واقع در خیابان سعدی است وهر روز موقع ظهر از وزارت مالیه که واقع در خیابان احمدیه است بسمت منزل خود از راه خیابان لاله زار بر میگشت قضا را در مواقع مزبور دختری نیز از خیاطخانه لوکس بیرون آمده و بسا اتفاق میافتاد که بارستم خان تصادف مینمود، این تصادف برای من خیلی گران تمام شد زیرا که ملاقات هر روزهٔ آنها کم کم آشنائی و رفاقت با هم پیدا کرده و دیری نگذشت که رستم خان با آن همه عوالم دوستی و محبت ترك مرا گفت و آن عشق و محبتی که بمن داشت برای آنکه دلباختهٔ او بود مرا فراموش کرد!

من برای او نوشتم که عشق و محبت ملاحظه کردی چیست؟ و

چگونه راضي شدی که همه دوستی و دوستداری را پایمال نموده و ترك علائق مرا بگوئی ؟ و هر چه باو نوشتم عهد و میثاق دیرینه را بخـاطرش مي آوردم فائدهٔ نبخشید جوابی نمیداد و شاید اساساً نامه های مرا نمیخواند : تنها او در سایه سرو بلند ناز پروری، سر گرم بادهٔ محبت و بستهٔ سلسله پیوستهٔ نگاری بود که دیگر با کسی سر پیمان نداشت ؛ آری سودای خام عاشقی اورا چنان سر گشته وسرمست کرده بود که دیگر ابراز علاقه بکسی نکرده و از سر زنش این و آن و سخن ناخوش من هراسی در دل خود راه نمیداد : چنان سطوت عشق و سلطنت دلبری شاهد شهر آشوبش، او را در حیطهٔ اقتدار خود مقهور ساخته بود که همه را فراموش نمود و دنیائی را در شعشعهٔ نرگس مخمور او که آینه دل خود میدانست منحصر کرده بود.

گر چه یکسال گذشت که فقط رفاقت وصمیمیت آنها بشکر خنده ها به تیر غمزه ها ، به نگاه های دلفریب میگذشت ولی آهسته آهسته آن خنده های محبت افزا تأثیر خود را کرده بیکدیگر دل دادند!

محبوبهٔ رستم لطیفه نام داشت از قراریکه رستم تعریف میکرد: لطیفه سر و اندام دختری است در پانزدهمین مرحلهٔ حیات ، لطیفه از ابتدای دوستی با رستم عهدی بست که نسبت بهم صدیق بوده و دروغ نگویند رستم با کمال اشتیاق این پیمان را تعهد کرده و هر دو با خونی که از سر انگشتان هم گرفته بودند این خط را نوشتند : « ما نسبت بهم صدیق خواهیم بود » و هر دوامضا کرده وآنرا سند عشق و محبت خود قرار داده بودند رستم جملهٔ فوق را که بروی پارچه حریری نوشته بودند قاب گرفته و آنرا در کنار بوس و آغوش خویش همدم شبهای بلندخود قرار داده زیرا حقیقةً قصد اومقدّس بود وبرای آتیهٔسعادتمندانهٔ خود که ازدواج و زناشوئی است مشغول تهیه مقدمات بود ! در اثر این

عهد و میثاق رستم خان همه موقع راست میگفت و هیچوقت هیچ امری را از او پنهان نمیکرد مثلاً با آنکه برای رسیدن بمنزل باید از خیابان لاله زار مواقع ظهر و عصر برود معذلك نظر باینکه لطیفهٔ او، او را از رفتن خیابان لاله‌زار منع نموده ــ او هم راه خود را دور کرده و از خیابان علاء الدوله یا خیابان شیخ بمنزل میرفت

چه روزها که با هم می‌گذراندند، چه ساعات خوشی را که باهم طی میکردند، چه گردشها، تفرّج ها که باهم بسر می‌آوردند اینها همه بخوشی و خرّمی میگذشت زیرا که بین او و محبوبه اش کسی واسطه نبود: هرچه لطیفه میگفت رستم می پذیرفت، هرچه رستم نهی میکرد لطیفه اطاعت مینمود!

دو سه سال بهمین نحو روزگار خوشی را طی کردند، از آنجا که لطیفه دوستی داشت مسماة بمکرّم که باصطلاح هم چادر اوبود برای نمایش محبتهای رفیق خود اورا با رستم آشنا کرد وشاید در حقیقت مقصود لطیفه امتحان رستم بود ولی رستم خود را نباخت و نسبت برفیق خود همانطور وفا وصداقت لازمه را داشت؛ اما خدا نخواست که بین آنها موافقت وصداقت حکمفرما باشد. مکرّم سخن چینی آغاز و آهسته آهسته لوح قلب لطیفه را از رستم مکدّر ساخت و او را اغوا بمخالفت عهد وپیمان خود نمود!

کم کم بگردش میرفت و از رفتن خیابان لاله زار که خودش پیشنهاد کرده بود سر پیچی نداشت!

ازآنجا که قلب رستم صاف وپاك بود یك روز عصر، موقع گردش لاله زار که اعضاء ادارات وبیکاران برای تفرّج بخیابان مزبور میآیند

بلاله زار آمد ـ لطیفه را دید که آهسته آهسته قدم میزند . با آنکه وقتی اورا میدید پایش میلغزید و سر از خود نمی شناخت معذلك خود را میان مردم پنهان کرد برای آنکه در اوضاع و احوال اومطالعه و دقت کند، چیزی نگذشت سه نفر جوان رسیده بمعیت هم سمت خیابان های رفاهی ، شاه آباد و دوشان تپه عزیمت نمودند لطیفه در هرچند قدم که میرفت رورا بر گردانیده و متوجّه بود مبادا رستم پیدا شود و اورا بشناسد در صورتیکه عصر همان روز بدیدن رستم آمده وسر اورا گرم کرده و اجازه خواسته بود شب را زود تر بمنزل برود بعنوان اینکه مسافری داشته که تازه از سفر آمده است وکاملاً با این حیله فکر رستم را خام و خیال اورا آسوده نموده بود ولی رستم بدنبال احساسات خود او را تعقیب کرد : شب بود ، مهتاب همه جارا فرا گرفته وکاملاً رستم آنها را در روشنائی مهتاب میدید و خود را در میان اجتماعات مردم ودر سایهٔ درخت ها و شمشاد های میدان نگارستان مخفی کرده و آنها را از نظر دور نمیداشت . دو نفر از جوانان مراجعت کرده لطیفه باتفاق سوّمی بسمت خیابان دوشان‌تپه عزیمت نمود . دراین خیابان رستم گاه در کنار جوی آب ، گاه در کنار جاده می نشست برای آنکه حرف ها ومذاکرات آنها را بشنود حتی در یکی دوجا لطیفه خیلی باو نزدیك شده بود و رستم زرنگی کرده خود را مانند شل ها بلنگیدن زده و آنها را بخنده در آورده خود بگوشهٔ فرار نمود .

رستم میگفت من یکی دو بار قصد کردم که جلو رفته بگویم : ای لطیفه بی عاطفه . . . و مشتی بکله دوستش بنوازم ولی خیال کردم این

حرکت ممکن است موجب غش برای او شود ناچار اقدامی نکرده شب را بمنزل آمده وتاصبح فکر کردم و گریه نمودم . . . . .

اتفاقاً فردا عید و روز تعطیل ادارات بود : لطیفه بسراغ رستم آمد ، چشمان اورا گریان ورنگ زرد مهتابی که دلیل بربی خوابی او بود درچهرهٔ او مشاهده کرد ، دلیل پرسید ، بدون هیچ مقدمه عقدهٔ دل گشود و از گذارش دیشب ، ازاو سؤال کرد : لطیفه دید پنهان کردن مطلب فائدهٔ ندارد در مقابل حرف ها وسخن های رستم شروع بگریه نمود : بلی گریه سلاح زن است ! در قبال این اسلحه آتشین که قلب مرد را هدف ونشانه میکند رستم چه مي تواند بگوید ؟

لطیفه چون دید بر خلاف عهد خود رفتار کرده و از خجلت و شرمساری نمیدانست چه کند تمام گذارش شب را به مکرّم نسبت داده و اظهار نمود این شخصی که با او گردش رفتم دوست مکرّم بود و چون با مکرّم قهر کرده بود مرا واسطهٔ آشتی خود قرار داد . . .

رستم چون میدانست بعد از این مقدمه ممکن است لطیفه ترك اورا گوید در صورتیکه باو دلباخته است نامه ای برای او نوشت : من سوادی از آن نامه دارم که تقدیم میدارم .

— ۱۸ آبان ـ ۱۳۰٦ —

نگار من !

سواد نامه ای را که رستم برای لطیفه نوشته و فریدون برای من خوانده و بمن داده‌است عیناً در این جا برای تو نقل میکنم مضمون آن این است :

« لطیفهٔ من ! تعجب میکنم ازقلب ودلی که خداوند درصندوقهٔ »

« سینهٔ تو جای داده و آنرا جایگاه مهر و محبت تو ، مرکز احساسات
« و عواطف تو و مدیر تخیّلات و تدابیر تو قرار داده است !!!....»
« اگر قلب تو آن است که بیك کرشمهٔ جاودانه این و آن از جای کنده شده »
« وحسرت دیدار هر صاحبدلی ترا تحریك کند ــ من نمیدانم آنرا »
« مرکز احساسات تو بدانم یا نه ؟ »
« اگر قلب تو آن است که دوستی هر کس را دراعماق دل خود »
« جای دهی وتصور هم نمیکنم برای من محلي باقی باشد من نمیدانم »
« آن قلب را نمایشگاه تخیّلات تو بدانم یا نه ؟ »

حیرت !　　　　　　　تعجب !

« متحیرم و واقعاً درتحیّر باقي هستم که قلب تو از سنگ است »
« یا ازروی ؛ولی چه کنم دلم میسوزد! سوزش دل من جز بادرد دل »
« با چیز دیگری آیا ازالتهاب فرو می نشیند ؟ وقتی صفحهٔ دل من »
« که مانند صفحهٔ صیقلی گرامافون است خراش ازشکستن عهد تو »
« حاصل کرد بچه چیز مرهم پذیرد ؟ جز نوازش ومحبت تو ؟»
« دریغ تو دلباختهٔ این و آنی ، از نوازش هم دریغ داری ! »
« خدا خامهٔ مرا بشکنند وفکر مرا درزندان مغزم محبوس سازد »
« واشعهٔ چشمانم را دراعماق دلم نیست ونابود کند که قدم یاقلم من »
« برای گله و گله گذاری ، نزدیك شدن بحریف و رقیب خود »
تخصیص نیابد ! »

« لطیفه جان من ! من خود را بیخود فنای تو کرده ودین و »
« دل وهرچه داشته ام در راه تو نثار کرده ام زیرا که خود را »
« گول زده و بامجسمه ای سر وکار پیدا کردم که درمقابل هر کس »

« سرتسلیم فرود آورده وعاشق بیقراری که سالها امتحان داده است »
« زیرپا گذارده ،احساسات وقلب صادق اورا لگد مال میکنی !!!. »
« من اگر بعد از تو خامهٔ خود را بشکنم رواست زیرا که »
« قلم من فریب احساسات بی غل و غش مرا خورده و در سراغ »
« احساسات و عواطف تو نیامده است و الا در همان جلسهٔ اول »
« ملاقات توسری خورده و درکنج فراموشی نیست و نابود میشد!
« من اگر بعد از تو قلب صاف وصادق خود را ازکنج صندوقهٔ »
« سینهٔ خود بیرون کشیده و الیاف ورشته های مهر و مودّت و »
« خلوص نیّتی که با تو داشتم پاره کنم جائز است زیرا که دل »
« من هم فریب احساسات پاك مرا خورده و دنبال احساسات و »
« خیالات تو نرفته است و الاّ تو دهنی میخورد!! »
« هیچ یادت هست عهدی که با من بسته ای و با خون خود »
« امضا کردهٔ (ما نسبت بهم صدیق خواهیم بود) این است معني »
« صداقت ؟ »

« آری من باتو صاف و بی غل و غشم ولی تو بامن ریا کاری ! »
« آخ میترسم که تذکار این کلمات بکام دیگران تمام شود و ترا »
« از من بربایند ! من بکجا عرض کنم و سند منحصر عشق خود »
« را بکجاارائه‌دهم وبکدام محکمه بروم عرضحال تقدیم کنم ؟ آری دانستم »
« میروم در محکمهٔ عدل الهی از تو شکوه میکنم و از قلب سخت تو »
« عرضحال میدهم ! من وکیل نمیگیرم و با کسی راز و نیازدرمیان »
« نمیگذارم‌زیرا هیچکس راز دار من نخواهد بود ! »
« ای لطیفهٔ من ! ترك مرا مکن‌ومرا دوست خود تصور کن وبدان:»

«بلبل ارپای گلی ریخته گردد خونش   به ازآن است که ازباغ کني بیرونش»

« فدای تو رستم ستمکشیده ! »

☆☆☆

این نامه در دل لطیفه تأثیر خود را نمود ولي چه فائده که مکرّم کار خود را کرده و هر چه رستم تقاضای انقطاع او را مینمود ثمرهٔ نداشت زیرا در خانوادهٔ لطیفه رسوخ پیدا کرده و با مادر و خواهر او طرح دوستی ریخته و تهدید بافشاء اسرارش مینمود!

روزی لطیفه بدیدن رستم آمد وبدون هیچ مقدمه هرچه بیادکار از اوداشت آورده وازرستم هم تقاضای استرداد یادکاریها وعکس‌های خود نمود ! رستم هم برای اینکه لطیفه تصور سوئی در بارهٔ او نکند عکس های او را پس داد

لطیفه چون مطمئن شد که دیگر چیزی بیادکار نزد رستم ندارد گفت : عزیزم ، میخواهی بد بگو ، میخواهی دشنام بده ، چهار سال است با هم دوست بودیم ، دیگر من نمیخواهم با تو دوست باشم ، امروز آمده ام ازتو خدا حافظی کرده وبدان‌که دیگرمرا نخواهی‌دید !»

رستم میگفت: بغض راه کلوی مرا گرفت و گریه بسیاری نمودم لطیفه عکس های خود را گرفت و رفت و دیگر هم او را ندیدم مدّتی بعد از این واقعه رستم مریض بود و از عشق او دیوانه شده هرچه رفقا و دوستان سر او را گرم میکردند و بتفریح و گردش میبردند فائدهٔ نداشت بالاخره مسافرتی برای او تجویز نمودند، رستم بسمت کرمانشاهان سفر کرد و لطیفه هم بدوست جدید خود که بالاخره شوهر او شد متمایل گشت !

دوستي را که لطیفه انتخاب کرده بود جوانی بود بو الهوس ،

بیکار و بیعار خانه ای غیر ازخانه پدر ومادر خود برای او اجاره کرده اثاثیهٔ آنرا نیز کرایه نموده بود چندی نگذشت که بعناوین مختلفه اثاثیه های کرایهٔ را ازخانه خارج و بصاحبانشان مسترد کرد!

در موقع عقد، قباله ای را که رستم تنظیم کرده بود مهریه را خیلی مختصر قرار داده و متعهد شده بود که پس ازچندی قباله را تغییر داده و یکهزار تومان مهریه اش را معین نماید

لطیفه پس از چندی تقاضای تغییر قباله را کرد، آن جوان هم قباله را از او گرفت و رسیدی بمضمون ذیل نوشت و باو داد :

« قباله ای که دربهای دوستی تنظیم یافته است توسط لطیفه خانم باین جانب رسید : امضا تقی »

چند روز بعد قرار گذاشتند که درمحضر عاقد قضیه رفته قباله را تجدید کنند . طرفین باکمال شوق و شعف بمحضر مزبور رفته تقی شوهر لطیفه بحاکم محضر اظهار کرد :

« لطیفه خانم قباله خود را بمن پس داده و مهریه اش را نیز بخشیده است اعتراف او را مرقوم فرمائید »

دختر بیچاره از جا در رفته داد و فریاد کرد ، گریه نمود ولی چه فائده تقی شوهرش رسیدی را که داده بود از او مطالبه کرد گفت : « حتی در مقابل استرداد قباله رسیداز من اخذ نموده است و این خود دلیل برترك من و بخشایش مهریه است! » دیگر لطیفه نتوانست دفاعی کند پس از یك ماه عروسی و آه وناله بخانهٔ خود برگشت !

- ٢٥ آبان ١٣٠٦ -

نگار من !

یکی دیگر از داستان هائی که از فریدون شنیدم چون حاوی نکات چندی است که برای عبرت من میگفت اینك برای تو نقل میکنم، این نکته را نا گفته نگذارم که فریدون خود را طرفدار نسوان معرفی کرده و غمخواری از بیچارگی نوع زن مینمود همیشه تذکر میداد قول پیغمبر را که میفرماید: «زنها نزد شما ودیعه و امانت هستند حق آنها را ادا کنید و با آنها بمعروف واحسان رفتار نموده وخیانت بآنها نکنید!»

روزی برای گردش بافریدون بسلیمانیه میرفتم درضمن راه گفت سرگذشتی دارم میخواهم حکایت کنم؛ فریدون گفت: میرزا جعفر خان دائی من عشق زیادی بزن گرفتن داشت او خیال کرده بود که روحیّات خود را باید در آینهٔ زنهای مختلف مطالعه کند او زن را مظهر لطف خدا میدانست و هرچه می توانست زن اختیار میکرد و این تصور را نداشت که دوست داشتن زن در اثر وفا داری بیك زن است هرکس درعمر خود با یك زن وفا داری کرد او تنها کسی است که بهترین وسیله را برای پرستش خدا و ستایش باری تعالی بدست آورده است.

اونمیدانست؛ زن پل صراط غم وشادی است؛ اگر مرد وفادار باشد برضوان شادی میرود و الا درقعر بی پایان دوزخ غم نیست و نابود میگردد! اوبرای بدست آوردن شادی، دختران معصوم را در حبالهٔ نکاح خود درآورده ودرمحلهای مختلف شهر منزل برای هریك ازآنها کرایه میکرد و پس ازچندی با زجر وعقوبت بالاخره همان

دختران معصوم حاضر میشدند و میگفتند : «مهر ماحلال جان ما آزاد !»
ازتمام زن هائی که اختیار کرد یك دختر مسماة بایران دراثر نجابت و اصالت فطری خود تن بقضا داده و با تمام زجر ها و عقوبت های او سازش نموده ودرحقیقت او را اخلاقاً مدیون خود کرد تا اینکه خداوند دختری باو عنایت فرمود واسم او را (مهربانو) گذاشت

ایران خانم تمام همّ خود را صرف تربیت و نگهداری مهربانو نمود تمام صدمات و زحماتی را که در مدت عمر خویش از شوهر خود دیده همه را بپاس یك نظر الفت آمیز دختر خود ازیاد ببُرد ودختر روز بروز در تحصیل علوم و فنون خـانه داری و خیاطی و غیره ترقی میکرد .

منزل آنها در اوّل خیابان علاء الدوله و در همسایگی خانهٔ آنها جوانی بود که برای تحصیل و فرا گرفتن علوم متوسطه از شیراز بطهران آمده وخانهٔ او جنب خانهٔ آنها بود . هرماهه پدرش برای خرج تحصیل پسر خود پنجاه تومان میفرستاد اتفاقاً ایران خانم نظر باینکه او را جوان خوبی دید برای زوجیّت دختر خود در نظر گرفت .

آن جوان که موسوم بجواد بود این امر را استقبال کرد وازدواج صورت گرفت

فریدون میگفت : «ازدواج سازی است که کوك سیم های آن ناجور بوده فقط دست و پنجه و مضرابی آن را براه میآورد و صوت دلکشی از کاسهٔ ساکت وخمود آن بیرون میدهد که عالم بفن موسیقی باشد هرکدام از سیمها به تنهـائی صدای مطلوب خود را میدهد ولی اجتماع آن با هم توافق نوعی وجنسی وهم ذوق بودن را میخواهد

که صدای اجتماع ناجور نشود ! »

چون جواد بدون اطّلاع پدر این ازدواج را کرده و تأهل اختیار نموده بود همینکه پدرش از قضیه مطّلع شد دیگر حقوقی را که هرماهه میفرستاد نداد و جواد هم دیگر پی تحصیل نرفت !

پدر مهربانو هم که در فکر زن گرفتن وعیش و نوش خود بود جواد را بحال خود گذاشت مهربانو برای اعاشهٔ خود و شوهرش خیاطی میکرد کم‌کم خیاطی او رونقی گرفت وخیاطخانه رسمی افتتاح کرد جواد درعوض.اینکه با تمام این زحمات بکاری اشتغال ورزد که وسیلهٔ اعاشهٔ خود و عیالش را تأمین نماید بتفریح و عیش و نوش میپرداخت کم‌کم آلوده بتریاك وقمار وامور نامشروع دیگر شد

مهربانو هرچه جدیت کرد ثمرهٔنداشت بالآخره بوسیله یکی‌ازمشتریان خود که زن یکی از رؤسای ادارات بود تقاضای شغلی برای جواد نمود! او هم حکمی بعهدهٔ ایالت خراسان بنام جواد صادر و شغلی برای او تهیه نمود جواد با مهربانو مسافرت کردند ..قریب یکسال بنایب الحکومگی بجنورد اشتغال داشت ونظر بشکایات زیاد بمشهد احضار شد... ایالت تغییر کرده بود و باجدّیت مهربانو ثانیاً شغلی برای جواد درمشهد تهیه شد ولي نظر باینکه جواد درامور مربوطه خود سستی بخرج میداد همیشه شکایات از او میرسید و مهربانو با چرب زبانی وزیرکی اورا نجات میداد این رفت وآمد های مهربانو باداره ایالتی وملاقات رئیس کابینه کم‌کم رئیس کابینه توجه خود را بطرف او مبذول داشته و اظهار احساسات و تعشق باو نمود و با جواد هم‌دوستی و رفاقت بیدا کرد برای اینکه منزل او رفت و آمد نماید !

۲۸ آبان ۱۳۰۶

نگار من :

فریدون میگفت : « زن ' محبوب شاعر ایرانی است که همیشه شاعر خوش دارد از قد وقامت ' زلف و خال ' چشم و ابروی او مدح کند وهیچوقت‌هم بوصالش نرسد ! »

باز میگفت : « زن ' آب زندگانی است که هیچکس پی بحقیقت آن نبرده است و همه واله و سرگردان آن هستند ! »

« زن 'حوض کوثر است که مردان با وفا با جام های نوشین حیات از آن نوش میکنند !»

ملاقات های پی درپی مهربانو ورئیس کابینه منجر بآشنائی با او و رفاقت با جواد شد و همیشه بمنزل مهربانو میآمد، ودرغیاب جواد روزی گفت :

« شما انقدر متجدد هستید چرا رو میگیرید ! » کم کم بوسائل مختلفه با او طرح دوستی ریخته و عقل او را ربوده حتی در غیاب جواد هم منزل مهربانو میآمد ؛ هرچه مهربانو التماس میکرد که در غیاب جواد آنجا نیاید شوهرش را تهدید بانفصال ازخدمت مینمود

اتفاقاً روزی موقع غروب که بمنزل او آمده بود و مهربانو از او پذیرائی میکرد جواد هم آمد وقتی دق الباب کرد او خود را در دولابچهٔ پنهان کرد ! جواد خان منزل آمد همه قسم وسائل پذیرائی فراهم بود پرسید مگر کسی این جا آمده بود در جواب مهربانو گفت خانم رئیس کابینه این جا بودند !

اتفاقاً جواد برای برداشتن لوازم خوراك سر قفسه رفت .. در آن تاریکی هیکل مردی را دید قدری واهمه کرد و برای آوردن

چراغ باطاق دیگر رفت مهربانو پیش دویده رئیس کابینه را ازقفسه بیرون آورده و از حیاط خارجش کرد بلا فاصله بسمت قفسه آمد لباس مردانه شوهرش را طوری نصب نمود که شبیه بانسان شود و کلاه او را نیز روی آن قرار داد وقتی جواد چراغ بدست سر قفسه آمد هیکل لباس را دید متوحش شد در صورتیکه صدای نفس انسانی را شنیده بود !

از آن تاریخ ببعد جواد نسبت بزنش علاوه بر حرکات و عملیات سابقهٔ خود بدرفتاری آغاز وهمیشه او را کتك میزد وازهیچ زجر و زحمتی فروگذار نمی نمود ؛ رئیس کابینه از این عملیات مطّلع شده عقل مهربانو را ربوده و با اظهار عشق وعلاقه های که همواره نسبت باو میکرد او را فرار داد برای اینکه بعد خودش مرخصی تحصیل و بوصال او برسد ! مهربانو سر در بیابان گذاشت و نمیدانست چه کند، کجا برود ؟ مهربانو بنا بوعدهٔ او بیکی از شهر های خراسان رفت و منتظر رئیس کابینه شد ولي برحسب اتفاق او هم بعشق دیگری مبتلا شد و مهربانو را در بیابان فراموشی گذاشت !

جواد دست از او نکشید و باشکایات متواتری که بمرکز کرد و نسبت به فرار دادن عیال خود متوسل بمقامات عالیه شد رئیس کابینه در نتیجه از شغل خود منفصل و خود بالاخره بطرف مهربانو رفت ؛ ولی بد بختانه نمیدانست عیالِ خود بکجا فرار کرده و کجا اقامت دارد شهرها بسراغ او رفت، هرچه داشت درراه پیدا کردن مهربانو خرج نمود ولی آنچه کوشید ثمرهٔ نداشت ناچار ترك همه را گفت و بسمت شیراز برای عـذر تقصیرات به پیشگاه مادر و پدر خود رهسپار گردید !

بعدها اززبان میرزا هادیخان رئیس کابینه شنیده میشد که میگفت :

« دوستی من با مهربانو منتها دو سه سال دوام میکرد بالاخره میبایست ترك او را بگویم چه بهتر که یکی دو سال زودتر تفرقه و جدائی فراهم شد!!!. »

ولی مهربانو پس از فرار از شهرمشهد درصورتیکه قراربود بدامغان برود و منتظر میرزا هادیخان بشود اساساً در دامغان توقف نکرده وازخجالت وانفعال شوهر خود بمشهد هم نمیتوانست مراجعت کند وآخر الامر کسی ازحال او مطلع نگشت ومعلوم نشد چه بروزگار او آمده است !

۱ - آذر ۱۳۰۶ -

نگار من !

عین نامه ای‌را که پس از مراجعت از سلیمانیه که هزاران نکات در آن درج است و فریدون نوشته برای تو در این جا مینگارم که نسبت باحساسات او واقف شوی !

لعبت من !

« دیروز روز گردش سلیمانیهٔ ما بود خاطراتی که از این سیر »
« طبیعی برای من و توماندہ است برای ثبت دردفترخاطرات عاشقانهٔ »
« ما که فصل نوئی برای آن باید گشود وبنام آن هرسال درهمین »
« موقع باید جشنی برپا کرد تقدیم محضرت میکنم : من اینك یك »
« روز پرنشاطی را که با تو بسر رسانده ام تشریح مینمایم : وه چه »
« روز خوشی وچه ساعات با سعادتی بود ! قلب های محزون و دلهای »
« افسرده بروند و ازنشاط من وتوخبردار نشوند ! ما با افسرده دلان »
« کاری نداریم ! از کدام یك از مناظری که در مقابل ما آمده و »

« گذشته میخواهی برای تو توصیف کنم ؟ از گل ها و مشاطه های »
« گلزار بگویم که همه دامن چاك زده و گریبان گشوده زیبائیهای »
« طبیعی خود را بچشم تو محبوبهٔ گل اندام میکشند یا از بلبلی که در »
« فراز گنبد مینائی سرو و صنوبر نشسته و با من فصل رقابت »
« آغاز نموده‌واز عشوه گری های گلهای سبز دامن بحث می کند ! »
« ها ، ها ، از کدام بگویم ؟ »

« از آن گلی سخن بگویم که سر تا بقدم خود را مستور در »
« خار های گزند رسان نموده و خود بر تاج ساق سبزی نشسته »
« وعشوه گری دارد یا بالاخره از پرندگان زرّین پری که مست و »
« مدهوش خود را بطرف سبزه ها گلها ، کشانده ونغمات روح بخش »
« خود را همه جا سیر میدهند ! »

« نه ، ازاین ها سخن نمیگویم زیرا بقول تو هربلبلی میخواند ، »
« هرپرندهٔ مي سراید ، اگر یك بلبل نغمه های دلکش داشت معلوم »
« میشد آن بلبل عاشق است ولی وقتی طبیعت بلبل سرودن هزار »
« داستان ودارای نغمات گوناگون است نمیشود آنرا عشق نام نهاد ! »

« این استدلال در صورت ظاهر بنظر صحیح میآید ولی وقتی »
« درست دقت شود آن شوری که بلبل در وصال گل دارد آیا در »
« موقع هجران گل هم دارد ؟ بلبل در زمستان از هجران گل »
« بگوشهٔ خزیده لب از لب نمیگشاید چرا که محرّك و الههٔ عشق »
او در خاك و خاشاك مستور بوده جلوه گری ندارد ! »

« آری بلبل عاشق تجلیّات گل است و گل محرك عشق او ؛ »
« من از عشق برای تو بحث میکنم زیرا عشق است که من و ترا »
« کو بکو ، دشت بدشت ، دور از مردم و عقاید سخیفهٔ مردم کشانده »

« و روح مرا با تو آشنا و نزدیك نموده است : آن عشق بی غل »
« و غشی که مرا درآغوش باز تو افکنده و ارادهٔ مرا دراثر محبتها »
« ملاطفت های تو زیبا صنم ازمن ربوده است من با آن سر وکار »
« دارم زیرا که گل همه وقت تجلیّات نداشته ولی عشق وآثار عشق »
« است که همه وقت وهمه‌جا جلوه‌گری مخصوص بخود را دارا است !»

« هیچ یك از مناظری که در مقابل ما آمده و گذشتند، نه »
« از سبزه‌های زمرّدینی که چشمان من و ترا خیره کرد، نه زمزمهٔ »
« روح بخش آب جویباری که با نشاط و فرح از کنار آن گذشتیم »
« نه گلهای سفید لاله داغداری که جسته جسته درمیان سبزه های »
« فیروزه رنگ خود نمائی کرده و ما در مقابل آن دمی استراحت »
« نمودیم : هیچکدام در روح‌من آن تأثیرلازم رانکرد مگر آن گلی که »
« خود در بارگاه ساقهٔ خار داری نشسته و تو قصد کردی آنرا »
« بچینی ؛ خار های گزند رسانش که بمنزلهٔ قراولان قصر این الهه »
« عشق بودند ترا آسیب رسانده و بمن امر دادی آنرا قطع کنم ! »
« میدانی که من در عشق تو تحمل صدماتی دیده ام البته انسان برای »
« چیدن گل جفای خار لازم است به بیند و تحمل کند »
« من مانند یك سربازی که فرمانده اش امر میکند برسنگرگاه »
« دشمن غلبه کند برای اینکه شاهد فتح و فیروزی را در آغوش »
« گیرد در مقابل بارگاه این گل مسلّح نشسته از اطراف شروع »
« بشکستن خار های آن نمودم یکایك خار های اورا در میان دو »
« سنگ‌خرد کرده گل را از گنبد ساقش جدا نموده و تقدیم محضرت »
« کردم : تو آن گل را که من فاتحانه براو غلبه کردم ابتداء زیب »
« پیکر خود نموده بعد برای افتخار برسینهٔ من نشاندی ! »

« عزیزم عشق هم مانند همین گل زحمت ها ، مرارت ها دارد ! »
« هرکه جفای خار دید ، هرکه در راه وصول بمقصود کوشید »
« البته شاهد مقصودی که دلش با زبان یکی است درآغوش میگیرد »
« و آنرا زیب پیکر عشق بار خود خواهد کرد : من این عشق »
« که مرارت ها ، تلخ کامیها ، صدمات درعقبش بوده ومانند خزانی »
« که بهار وخوبیهای بهار را بحزن واندوه تهدید نموده ودرعقبش »
« روان است دوست داشته و برای چشیدن لذایذ عشق تلخ کامی »
« های آنرا نیز گرامی میدارم زیرا که در پی هرشام سیه صبح »
« روشنی است ودر پی هرسیاهی سفیدی »

ـ ۲ آذر ۱۳۰۶ ـ

نگار من

نقل فصول عشق من واو، گمان میکنم برای تو تازگی دارد اجازه بده نامه های عشق آمیزی که نوشته شده ازنظر کیمیا اثر تو بگذرانم :

روز جمعه بود ازمن اجازه گرفت که بارفقای قدیم بباغی بروند نامهٔ نوشته است که عیناً درج مینمایم :

لعبت من !

« روز جمعه را برحسب وعده و اجازه که قبلاً داده و تحصیل »
« کرده بودم باتفاق دوستان ورفقا بباغ اکبرآباد رفتم من گذارش »
« روز مزبور را برای تو مینگارم که دردفترچهٔ خاطرات زندگانی »
« من و تو این جمله هم ناگفتنی نماند ! »

« دوستان ورفقا ازمن تعجب دارند چطور میشود انسان هرکاری »
« کند برای محبوب خود صادقانه بیان کند ! یکی میگفت: « عجب »
« درقرن بیستم اشخاص که زن دارند به بهانه های مختلف شب ها »

« از منزل میگریزند و درفکر کیف خود هستند ، تو چرا خود »
« را مقید ساخته ای ؟ » من در جواب اظهار داشتم : صمیمیت »
« والفت ما از رتبه‌زن و شوهری‌هم تجاوز کرده و بمقام‌پرستش رسیده‌است »
« من محبوب خود را معبود خود میدانم و بدون اجازه او بهیچ »
« امری اقدام نمی کنم ــ همه از من تعجب کردند وقتی گفتم من »
« باید ازمحبوب‌خوداجازه بگیرم‌در صورتیکه آنها فکرخودرا آزاددانسته »
« و بمقام زن اهمیت نمیگذارند ، آنها نمیدانند که محبوب من در قلب »
« من چه مقامی دارد ! »

« من از آنموقع که در باغ مست ومدهوش بهرطرف میرفتم و »
« بسراغ هرگل تازه رسته می شتافتم بیاد تو ، نونهالان چمن ، گلهای »
« سبزدامن را درآغوش کرده راز ونیاز داشتم حالا که این سطور »
« را مینویسم میتوانم آن‌مطالب وفراز هائی که گفته‌ام بیادبیاورم! ... »

« ای گل من ! میگفتم : ای گل ، ای مشاطهٔ چمن ، ای »
« آرایشگر باغ وگلزار ، ای تونهالان نورستهٔ که باد صبا نوازش »
« دهندهٔ شما است وبهار مربی شما ؛ ای گلی که تمام تجلیّات خود »
« را برای طبیعت اختصاص داده ودست پروردگان طبیعت را از »
« خود محروم نموده ای : نه بلبل بیچاره از تو کام دل میگیرد ، »
« نه ناله های مرغان خوش الحان بگوش تو تأثیری دارند میدانی من »
« هم بلبل شیدا زده ای هستم که گل من تجلیّات خود را برای »
« قلب من تخصیص داده وخود درخانه خود امروز منزوی است »
« امروز گل من تنها است شما باید در آغوش او باشید و از »
« عطر عنبرسای خود او را مستغرق سازید من بیاد گل رخسار »
« او شما را در آغوش میگیرم که شمهٔ از بوی خوش او دارید ! »

« ای گل ؛ تو اگر سه ماه جلوه گری داری ، دلت بسوزد، »
« گل من تمام سال تجلیّات گوناگون خود را دارد تو اگر تنها »
« بعطر دامن خود ، بروی سرخگون خود می نازی ؛ گل من »
« که باید بر تارك خود قرار دهی بقد وقامت ، بچهرهٔ زیبا ، بقوس »
« ابروان ، بزلف تابدار و بالاخره به‌مژگان بلند و کمند گیسوی خود »
« مینازد که مرا اسیر و بندهٔ درگاه خود نموده است ! »

« یادم میآید میگفتم : ای گل ، من حرص میخورم و جوش »
« میزنم از اینکه می بینم تو در مقابل من عرض اندام میکنی و »
« گل من بگوشهٔ خزیده و بسراغ عاشق بینوای خود ، بگل گشت »
گلزار و مرغزار نیامده است ! »

« هی گفتم و باز گفتم و بسیار گفتم تا آنکه رفقا آمدند و »
« مرا دعوت باستماع تغنیّات ، سرود ها و تصنیفات نمودند ! من »
« ساز میخواهم چه کنم من بانگ محزون مرغ حق میخواهم که »
« با دل من هم صدا شده تا قعر آسمان حق حق زند ! من نالهٔ محزون »
و نوا های هزار دستان میخواهم که داستان های فراق ، عشق ، »
« وصال را برای من باهنگ های زیر و بم خود جگرم را پاره پاره »
« کنند ! من تصنیف بیروح نمی خواهم ! بگذارید ازاین سمت بلبلي »
« بگذرد ودرسراغ گل خود ندبه وزاری کنند ! بگذارید شب »
« بیاید و مرغ حق بر فراز ویرانه ها ، سرو ها ، صنوبر ها ، برای »
« تسلّی دل منّ حق‌حق زند من آواز بیروح که عشق نگوید ، ذوق »
« نپروراند طالب نیستم ... ! »

« من طالب عشقم : عشق مرا اشعار عشق آمیز تسلیت میدهد نه »
« آوازی که روی دل با صاحبدلی نباشد ! بلبل اگر بسراید من »

« پای منبری او را میکنم ، مرغ حق اگر بخواند من نوحه سرائی »
« او را مینمایم .....! »
« مذاکرات من و گفتگوی رفقا باینجا رسید همه بمن گفتند »
« فریدون دیوانهٔ عشق است او را بحال خود بگذارید . من هم »
« بیش از این تصدیع نمیدهم ؛ خدا نگهدار فریدون تو »

- ٤ آذر ١٣٠٦ -

نگار من !

زندگانی من سه دوره پیدا کرد : دورهٔ خوشی و سعادت من دورهٔ تجرد و تنهائی من بود ؛ دورهٔ رفاقت و دوستی فریدون هم که بنام عفّت و عشق نامزد شد باز هم دورهٔ سعادتمندی میشد اگر روزگار بهمین منوال که ملاحظه کردی میگذشت اما متأسفانه تبدیل بعشق واشك گردید . عفّتی که فریدون برای حفظ آن کوشید و آن را سپر دوستی خود قرار داد روزی رسید که جای خود را خالی کرده و اشگ قائم‌مقام آن گشت ولی عشق همانطور در قلب راسخ من استوار وجای گزین بود و همواره عروق وشرائین مرا میسوخت وآثار دلخراش خود را ازدیدگان من بنام سرشك روزها شب ها ، گاه و بیگاه سر میداد !

آری دوست من ! دوست دارم فصول عشق ومحبت خود را بیشتر برای تو نگاشته وذهن ترا بیشتر متوجه خود سازم ؛ اینك نامهٔ دیگری که ازفریدون بیادگار دارم ودرجزء خاطرات زندگانی خود حفظ کرده ام تقدیم محضرت مینمایم :

لعبت من !

« روز ها انگشت شماری میکنم وشب‌ها موقع استراحت ، وقتی »

« که تمام حواس خود را بطرف تو ، همان قبله گاه خود دوخته »
« وراز ونیاز دارم در آن بحبوبۀ خلوت و انزوا که در بروی اغیار »
« بسته و با تو عالم مکاشفه دارم فکر میکنم که اینك لعبت من »
« چه میکند ؟ ندیم وهمدم شب های او کیست ؟ مرغ غزلخوانی »
« که براوج بارگاه اوبراي اینکه بخواب ناز اندر شود چه طائری »
« است که مرا از اطراف خود دور داشته ودربیغولۀ خانه وکلبۀ »
« احزان خود مات نگاهداشته است ؟ »

« من باید بر سر خوابگاه ناز تو آمده زلف عنبر افشان ترا »
« در دست گرفته ببویم و ببوسم .....! »

« من باید مرغ شبخوان تو باشم وآهسته آهسته زمزمۀ عشق »
« بر زبان آرم ! من باید بشرف ندیمی تو نائل آمده و قصه های »
« دراز شب هاي هجران ترا بیاد زلف عنبربویت کلمه بکلمه ، سطر »
« بسطر ، فصل بفصل از مقابل نظر تو بگذرانم برای آنکه تو »
« الهۀ عشق با نظر نخوت آمیز خود بزیر چشم برحال عشق بار من »
« نگریسته و آهسته آهسته بخواب نوشین میل نمائی ! »

« من باید شمعی باشم که در بالای تخت تو بپا ایستاده ، بیاد »
« گل رخسارت سر تا بپا بسوزم ! آری من باید همدم و همراز »
« تو باشم و تا دل شب در آستانۀ تو اسرار عشق و محبت را برای »
« تو فاش سازم ! باز هم از بخت و اقبال خود خرسندم که یکی »
« از قوای عاملۀ من که فکر من است ـ گرچه در حرمخانۀ مغز من »
« منزوی ومحبوس بوده و برای آزادی جان میدهد ـ بتو توّجه »
« میدهم وبازمرغ خیال خودرا بطرف تو طیران داده ، ترا در »
« آغوش گرفته و وقتی بطرف من مراجعت میکند ارمغانی از »

« سر زلف عنبر آمیز تو میاورد که مرا مست و خودش بی جان »
« میشود ! میدانی آن ارمغان چیست ؟ آن رفیق و همدم خود را که دل »
« من است وقتی میبینند که درسر زلف غالیه فام تو آشیانه گزیده »
« و همچنان مست و مدهوش است از مستی او استفاده برده با »
« زلف دوتای تو در بحبوحهٔ خواب ناز تو عشقبازی نموده وبوئی »
« از آن عشق بمشام جان من میرساند ! »

« ای وای چه روحی من دارم سوزش قلب یکطرف ، دوری »
« وفراق هم یکطرف؛ وقتی سخنان فراق از نوك خامهٔ من جاری »
« میشود دل محزون من میسوزد وازچشهانم اشك سرازیر میگردد »
« باور کن اینك که این سطور را دارم مینویسم اشك درچشمخانهٔ »
« من حلقه زده وازنوك مژگانم آهسته آهسته همینطور که دستم »
« حرکت مي کند و کلمات را مینویسد از یك مژه به‌مژهٔ دیگر »
« بالاخره بآن مژهٔ بلند تری که نزدیك‌تر بکلمه ای که محزون ومغموم »
« است ... ها ، جاری شد به بین برروی همین کلمهٔ (محزون) در »
« روی (واو) آن که بمنزلهٔ قلب اوست نشست ! آری دلم میلرزد »
وقتی این کلمات را مینویسم و باز میخوانم ! »

« خدا کند باد آنرا بگوش تو و قلب حسّاس تو نرساند که »
« تراهم محزون خواهدکرد ! اجازه میخواهم دیگر بیش ازاین درددل »
« را برای روز ملاقات تو بگذارم و خدا حافظی کنم »

« خدا نگهدار ، فریدون تو »

ـ ۵ آذر ۱۳۰۶ ـ

نگار من !

منتظر هستی که آنچه من جواب او را داده‌ام برای تو بیان کنم ولی‌من درجواب نامه‌های عشق آمیز او، او را بملاقات های زود زود دلخوش میکردم و ازآنجا که میدانست روح من بااین کلمات محزون میشوذ و قلب مرا میخراشد، بیشتر نامه های محزون میفرستاد نمیدانم این نامه ها را کی برای او تهیه میکرد زیرا معلومات و احساسات او قابل آن نبود که این نوّع نگارشها از او تراوش کند یکی دیگر از نامه هائی که از زندگانی خود شکایت نموده و بازدواج مرا تشویق کرده نامهٔ است که ذیلاً مینگارم :

لعبت من !

« این چه زندگی است که شب و روز ، روز و شب ، گاه و »
« بیگاه ، ماه و سال ، سال وماه را بانتظار اینکه هجران خانمانسوز »
« طی شده و از گرداب هاي مخوف زندگی و طوفان های هائل »
« گذشته و بر سُکّان کشتی امید چنگ زده برای آنکه بساحل »
« مراد و قصر خرّم و نشاط تو رسیده نفس آزاد و ممتدی را برای »
« بقیهٔ عمر از صندوقهٔ تنگ سینهٔ خود که دود و الم آنرا احاطه »
« کرده است بیرون کشم ! »
« این چه زندگی است : وقتی تنها هستم و با عالم انزوا و تجرّد »
« سروکار دارم تصمیم دارم که فصول عشقی را که با خون جگر عجین »
« است برای تو و درحضور تو آشکارا کنم ولی وقتی تو درمقابل دامن »
« میافشانی و من هم قلب خود چاك زده گریبان گشوده ام همهٔ آن »
« افکار از نظرم محو شده ، سکوت وخاموشی بر من وقلب منّ احاطه »
« پیدا کرده و مرا وادار میکند که تمام حواس خود را درچشم و قوهٔ »

« باصرهٔ خود جمع نموده ازنرگس بیمار تو ، از چشم خونخوار تو ، »
« از قوس ابروان تو ، اززلف عنبر سای تو و بالاخره از قد دلجوی »
« و قامت رسای تو حظ برده و آن فصول وسخنانی که ملال خاطر »
« میآورد برای روزگار تنهائی و تجرّد اختصاص دهم.......! »

« این چه زندگی است: وصال میسوزاند ، هجران هم میسوزاند! »
« دوری تو میکشد ، حضور تو هم میکشد همهٔ مراتب عشق قتّال است! »
« من در مقام عشق نمیدانم چه رتبهٔ را حائزم اگر بخیال تو و افکار »
« تو باشد مرا استاژیر عشق میدانی درحالی که من در پیشگاه وجدان »
» و در محضر قلب خود رتبه های دون قانون عشق را طی کرده ام! »
« هیچوقت در خیال خود خطور ندهی که در مؤسسهٔ تقاعد عشق »
« متقاعدم نموده ویا مرا منتظر خدمت کنی! سند خدمت من کامل »
« است و جای چون و چرا ندارد! »

« واقعاً این چه زندگی است! باید بگذرم از این زندگی و ازاین »
« سر شکستگی! من که چون غبار دستخوش وزش هر باد خفیف و »
« ملایمی بوده و بهرطرف سرگردانم برای آنکه سراغ ترا بگیرم نه »
« راحت دارم نه‌امنیت ، نه ساکن میخانه ام نه معتکف دیر وکنشت »
« مرا همه وقت و همه جا هم آغوش هر خس و خاشاکی جای داده »
« وبهرخار میرساند جز برتاج توگل خوبروی و نازك دهن؛ آخر »
« دیگر این‌چه زندگی است؟ بچه امید زنده وزنده دل باشم! آیاوقت »
« آن نیست که‌دست مرا گرفته روزگار با سعادتی را با هم بگذرانیم؟ »
« بس نیست سوختن و گداختن! »

« عزیزم؛ خدا نگهدار: فریدون تو »

نگار من!

۵ آذر ۱۳۰۶

گذشت روزگار دلفریب عشق آمیز ما ! آه گذشت روزگاری که زیب و زیور عیش و طرب ما بود ؛ آری آسمان شعبده باز بزودی روزگار ما را سرنگون کرده طومار ایّام نشاط و خوشی ما را درنوردید! این فصل تمام شد وفصل دیگری درزندگانی آشفته وداغدار ما نمودار گشت !

بنام خدا من شروع بخواندن این فصل جدید مینمایم : اطمینان و اعتمادی که من بفریدون پیدا کردم اهمیتی بعقاید و افکار او میگذاشتم مثلاً بمن میگفت . « در این دوره نظر باوهام و خرافاتی که بین خانواده ها حکفرماست و نظر برقابت های زنها و همچشمی در سنگین قرار دادن مهریه و تحمّل جهیزیه زیاد برای عروس ، ازدواج و زناشوئی رونقی ندارد ! تا انسان قصد میکند زن اختیار کند و خواستکاری از فامیلي مینماید لاینقطع توقعات خانمانسوزی است که از داماد و خانواده داماد دارند : جار ، چهل چراغ ، آینه ، کفش ، انگشتری الماس ، طاق شال و خوانچه ها بدهد ، خرجهای بیرویهٔ عقدکنان را قبول کند ، پول زیادی نقد بیاورد و بالاخره مهریه عروس که بر ذمهٔ اوست و هر وقت زن خواست میتواند مطالبه کند برای او قرار بدهد و یك قطعه ملك یا دکان یا خانه پشت قباله او ثبت وهبه کند؛ اینهاهمه برای چیست ؟ برای اینکه میخواهد زن بگیرد ! بعقیدهٔ من اگر اقوام داماد آن مقدار پولی که شیربها میدهند وخرج گزافی که برای عقدکنان متحمل میشوند و اقوام عروس هم برای شهرت جهیزیه زیادی تهیه مینمایند وجوه این مصارف را برای سرمایهٔ زندگانی آتیه آنها تخصیص دهند روزگار آیندهٔ آنها

و فرزندانشان با سعادت خواهد بود »

فریدون باز میگفت : « در ایران مردم برای اولاد و فرزندان خود از طفولیت سرمایهٔ تهیه نمی‌بینند و اساساً مؤسسات و بانك هائی نیست که پولهای خرد را روز بروز یا هفته بهفته قبول نموده و با بزرگ شدن اولاد اگر پسر است برای سرمایهٔ زندگانی او و اگر دختر است برای جهیزیه‌اش تخصیص داده شود در این صورت بافقر عمومی تحمّل مخارج فوق العاده برای اقوام عروس و داماد بی‌مورد و کمر شکن است . »

این افکار در من تأثیر فوق العاده کرد و کم کم صحبت زناشوئی ما بمیان آمد . حالا ملاحظه کن با آن زندگانی وجاه وجلال که از طفولیت مادرم برای جهیزیهٔ من اقدام کرده و همیشه اشیاء و اموال زبده و نخبه‌اش را برای عروسی من نامزد کرده است باعشقی که بفریدون داشته و صحبت هـای او را عزیز و گرامی میشمردم در این موقع چه بگویم و تکلیف من چیست ؟ آیا پیشنهادی کـه راجع بازدواج خود نموده و مدّت مدیدی هم با هم معاشرت داشته و اخلاق و کردار او را پسندیده ام میتوانم رد کنم و بهانه ای بیاورم ؟

من فقط ازاو خواهش کردم اساس زندگانی خودرا بمن ارائه دهد پیشنهاد مرا قبول کرده و مرا به خانه‌ای برد که غیر از او کسی در انجا نبود وخانهٔ او واقع در خیابان گمرك و همین نقطه‌ای است که اینك برای تو گذارش زندگانی خود را مینویسم ولی بعدها فهمیدم که این خانه با اثاثیه متعلق بکیست ؛ این خانه بیرونی ، اندرونی آن حیاط دیگری است که محشر فسق و فجور میباشد !

فریدون بمن گفت : این خانه پیش من گرو است و مدّت آن نزدیك است

است منقضی شود وخانهٔ خود درخیابان چراغ برق است که ازطرف بلدیه برای توسعهٔ معابر خراب کرده اند وقیمهٔ آنرا پرداخته اند وفعلاً در اراضی حسن آباد که جای خوش آب و هوائی است مشغول ساختمان می باشم من عقیده دارم ما در همین جا عروسی کنیم و نظر باینکه خانه و زندگانی ما دراین جا محقر است رفاقت ما بهمان نحو باقی باشد و صحبت عروسی وعقدکنان را با هیچیك از فامیل خود نکن تا اینکه ساختمان خانهٔ من تمام شود و جشن مفصلي میگیریم و در آن جشن موضوع عروسی و زناشوئی خود را علنی میکنیم

عزیزم این رأی و طرز بیان آیا پسندیده نیست !

روزی که ساعت میمون بود و تقویم زناشوئی را تجویز کرده در همین خانه وسائل عقدکنان من فراهم آمد فریدون قبلاً بمن توصیه کرده بود که من هیچیك از اقوام خود را از قضیه زناشوئی خود مطلع نکنم و فقط ممکن است همسایه ها در این امر خیر اقدام کنند ! همسایه ها این امر را استقبال نموده صیغه عقد جاری شد ! روزهائی که مثل سابق من و فریدون بگردش میرفتیم در این خانه همدیگر راملاقات میکردیم ومن نمی فهمیدم چرا یکی ازهمسایه‌ها همیشه دراین خانه ساکن است ! بعد ها فهمیدم این زن صاحب هردو خانه بیرونی و اندرونی است که مرا برای منافع شخصی خود مناسب دیده و با فریدون طرح هائی ریخته بودند !

چهار پنج ماه از این مقدمه گذشت و ساختمان خانهٔ فریدون تمام نشد و هر روز در منزل ما خواستگاران میآمدند و من از قبول شوهر استنکاف میکردم ونمی توانستم قضایا را بمادرم بگویم . . . فریدون همینقدر فهمید که من حمل پیدا کرده ام مفقود شد ! هر

روز من بمنزل عاریتی او میرفتم اساساً اورا نمیدیدم و همان زن صاحب‌خانه را ملاقات میکـردم اوهم بانحاء مختلف‌سر مرا گرم نموده میگفت : از طرف اداره شاید توقیف باشد ، من منزل شخصی اورا نمیدانم ، ممکن است حبس شده یامسافرت نا گهانی برای‌اوپیش آمده باشد البته فریدون خان آدم درستی است ، این جا خواهد آمـد و برای وضع حمل خود سؤال کردم گفت چه اهمیت دارد من دوسه دختر دارم اینها کمك خواهند کرد و خدمت ترا خواهند نمود ؛ هر روز رنك من زرد و زردتر میشد ، روز بروز لاغر و ضعیف میشدم ؛ بارها تصمیم گرفتم خود را بکشم بیگناهی طفل را بخـاطر میآوردم ناچار پیشنهاد آن زن که محترم خانم نام داشت قبول کرده و بدون اطلاّع پدر و مادر بهمین خانه آمدم محترم خانم دختران خود را که بعد ها فهمیدم شاگرد او هستند برای خدمت من گماشت و سفارش بسیاری کرد که مبادا کسی اورا ببیند و در خدمت و نگاهداری من لازمهٔ جدیت را بجای آورند !

---

۷ آذر - ۱۳۰۶

نگار مهر نگار من !

رفقای جدید خود را بتو معرفی میکنم : ماه منیر و ماه منظر : این ها هستند دو نفر دوستانی که ندیم من بوده و محترم خانم برای هم نشيني و صحبت من بر انگیخته است ! یکمـاه توقف و گوشه گیری من در این منزل گذشت و ماه منیر و ماه منظر با من رسمانه رفتار کرده ومن هم از گردش بیرون ، از معاشرت دست کشیده‌فقط بخواندن کتاب های رمان شب و روز و روز شب خود را میگذرانم بهترین کتابی که انیس شبهای من‌است کتاب (ورتر) است یکمرتبه‌این

کتاب را خوانده‌ام و تصمیم دارم برای تهیج احساسات خود در روز های آخر عمر دو سه بار دیگر بخوانم از خواندن کتابهای محزون خیلی لذت میبرم !

افق فکر ماه منظر نسبت بمن خیلي نزدیك و کم کم دارم با او عهد مودّت میبندم روزها در کنار بستر من که امیدوارم خوابگاه ابدی من خواهد بود میآید و من برای او کتاب میخوانم . آواز دلکشی دارد طنین صدای او خیلی دلخراش است و کلیات سعدی همدم ماست واشعاری که برای عزلت گزیده ها و دل خونها ، متناسب است و بیادگار دارد در اوقات بیکاری آهسته آهسته و با زمزمهٔ محزون و مغموم خود روح مرا شاد میکند: هم میخواند و هم ناله های ذلیلانه خودرا بدرگاه فلك پرده دار میرساند ، من و او هردو هم آغوش غم جانانه ایم؛ ما هردو بستهٔ زنجیر زلف دلدار و مدهوش قامت ناساز عفریت خوئی هستیم !

آری رفاقت و آشنائی من و او حرز جان من و اوست ، او درد دل های خود را که فتنهٔ ایام وچشم زخم روزگار ایجاد کرده است برای شفای داغهای روح خود بمن عرضه میدارد و من هم غصه‌هائی که با خوناب جگر درخاطر من انباز شده وشیرازهٔ قلب مرا پاره پاره کرده است باو ابراز میکنم !

آخ ! چقدر رنجور وناتوان شدم وقتی که حقایق زندگانی فریدون عیّاررا ماه منظر برای من افشا کرد ! امروز بمن میگفت : « فریدون اسم دیگری دارد ونام او محسن است این اسم را جدیداً و شایدبرای خاطر شما اختیار کرده ، شغل او قمار بازی است و در قمار خانهای معظم طهران شرکائی دارد و اشخاص بیچاره را بدام میآورد وهستی

آنها را بباد میدهد هرچه خرج کرده از طریق نامشروع قمار بدست آورده و اساساً منزل و مأوای صحیحی ندارد ! »

نمیدانی وقتی من این حقایق را از ماه منظر معصوم شنیدم چقدر لرزیدم و دامهای او یکایك از مقابل دیدگانم گذر کرد: توقفهای درب منزل ، اوضاع و احوالی که در آن باغ بیرون شهر فراهم آورد ، شرح وضعیات زندگانی خود وخام کردن ذهن وفکرمن بالاخره این منزلی که برای من با شرکت محترم خانم کرایه کرد و سازشهائی که با او نموده برای اینکه از قبل من استفاده ببرد . . خلاصه بیچارگی و بدبختی خود را بخاطر آوردم ودرحضور ماه منظر گریه بسیاری نمودم هرچه دلداری میداد فائده نمی بخشید . ها ، این است ماه منظر هم تأسی بمن کرده گریه میکند ! آه مهر نگار من ؛ تو کجائی که برحال من و او رقت کرده تو هم بساط حزن و اندوه ما را کامل نمائی آه ، ماه منظر ، چه میکنی ؟ ازرو بوسیدن تو برای من چه فائده ؟ آیا غمهای من تسکین میابد ؟ آری ماه منظر عزیزم اشك های گرم مرا برای تسکین دل خود می نوشید و گریه مهلت نمیداد که دیگر حرفی بزند !

سکوت . . . . نفس های ممتد . . . . نگاه‌های اشك آلوداو ونظرهای بی‌چارگی من ! آری اینها نُقل مجلس ما هستند وماهم اسیر و آرزومند آنانیم .

---

۹ آذر ۱۳۰٦

مهرنگار من !

من تا بحال اسم ترا کوچك خطاب میکردم ولي از امروز در پیش من محترم تر شده و بیشتر ترا عزیز و گرامي میدارم . بعد از

ظهر ها ، ساعات ملاقات من و ماه منظراست امروز بعد از ظهر شرح زندگانی خود گفت میخواهی برای تو وصف کنم ؟ ها ، میبینم منظرهٔ شما را که منتظر شنیدن داستان او هستید !

ماه‌منظر گفت : من از طفولیت بدبخت بودم در سن پانزده سالگی باسرار زندگانی خود واقف شدم وخانمی که‌من او را مادر خودمیدانستم معلوم شد مادر حقیقی من نیست و مادر من در طفولیت من خود را در اثر مصائب و محن بیشماری که بر او حمله ور شده مسموم کرده مادرم دوستی داشت مسماة بهمای خانم که تربیت مرا بعهدهٔ او گذاشته بود و او باکمال مهربانی و ملاطفت در تعلیم و تربیت من همت گماشت

من خاطرات زندگانی خود را همراه دارم و در صندوقی محفوظ داشته ام اجازه بده این اوراق زندگانی خود را برای تو بخوانم چون ترا هم ذوق خود میدانم ساعات بیکاری خود را بشرح گذارشات خود میگذرانم : اسم سابق من نازنین بود روزی که از مدرسه بمنزل میامدم پست بسته کاغذی برای من آورد با خون سردی و وحشت گشودم اینطور نوشته بود :

نازنین عزیزم !

« لازم نیست مرا بشناسی ! آیا هیچ میل داری از گذارشات »
« وچگونگی اوضاع گذشته ات مطّلع شوی ؟ پدر تو عباس خان »
« اسراری دارد که بمن سپرده است و این سلسله نامه ها را برای تو »
« نوشته است اگرمرا خواستی به بینی ممکن است بااجازه همای‌خانم »
« بمنزل ما واقع در خیابان خاص نمره ... آمده و اسراری را »
« برای تو فاش سازم وچنانچه شخصاً نمی‌توانید سرافرازم فرمائید »
« ممکن است بوسیله مکتوب از گذارش خود برای من همیشه بنویسی »

« و منهم که در دوستی و صمیمیت پدرت فوق العاده خود را مرهون »
« او میدانم از بقیه اوضاع زندگانی پدرت و وضعیات تو خواهم نوشت »
« حمید دوست پدرت »

کاغذ را خواندم وبسراغ همای خانم مادر خود رفتم گفتم مادر جان پدر من کیست ؟ مگر میرزا جمشید خان پدر من نیست ؟ همای باکمال تعجب گفت چه سؤال غریبي است میکنی ؟ مقصود چیست ؟ من کاغذ ها را باو نشان دادم اوکاغذ هارا خوانده فردا مرا نزد خودخواند و گفت : « نازنین من : درست است این مراسلات از آنِ پدر تواست وباید خیلی زود تر ازاین ها من وقایع زندگانی ترا برای تو گفته باشم ، من‌هم مادر تو نیستم ، مادر تو (همایون) دوست من بود ما باهم خواهر خوانده بودیم در طی زندگانی روزگار برای تو کمال نامساعدتی را بخرج داد پدرت همینطور که خوانده‌ای بحبس افتاد ، عمه های تو هر کدام به بلیهٔ دچار شدند : جمع خانواده تو و مادرت پریشان شد بالاخره همایون مادرت دراثرغم وغصه وفشار روزگارخودرا درآب انبار انداخته وتوجگر گوشهٔ نازنین را بمن سپرد و بمن وصیت کرد که بعد از این از سرنوشت او وتو ، ترا مطلع سازم ولی نمی خواستم در این سن تو از این موضوعات باخبر شوی بلکه قصد داشتم پس از آنکه شوهر کردی و زندگانی آبرومندانهٔ داشتی گذشته هارا برای تو نقل کنم حالا لازم است که تو این قضایا را برای برادر خود کریم چندی بیان نمائی زیرا که او هم بی‌اطلاع است ! » کریم پسر همای خانم و من اورا برادر خود میدانستم این اسرار را که شنیدم بخود لرزیدم و گفتم « از این قرار من یتیم هستم و پدر و مادر ندارم ؛ من ثمرهٔ یك خانواده منقرض هستم ! »

من شرحی بحمید نوشتم و از او اظهار تشکر کردم ضمناً تقاضا نمودم مرا بسر قبر مادر و پدرم رهنمائی کند . حمید این موضوع را وسیله کرده در خصوص زندگانی گذشته پدر و مادرم شرحی بیان کرد و دعوت نمود که باتفاق او که خود را پدر خواندهٔ من معرفی کرد بسر قبر مادر و پدر خود بروم . از همای‌خانم اجازه گرفتم که برای دیدن مدیحه خانم یکی از رفقای خود بمنزل او روم ! وعشق دیدار قبر پدر و مادرم ، وحشت و اضطراب ملاقات مرد بیگانه مرا دیوانه کرده بود. حمید صاحبمنصب قشونی است وقتی اورا دیدم خیلی‌هراسناك شدم ولی او با ملاطفت و مهربانی از من پذیرائی نموده و مرافرزند خود خطاب میکرد . باتفاق بسر مزار پدر و مادر خود رفتیم دو قبر پهلوی هم بود روی یکی نوشته شده « میرزا عباس خان . . . کسی است که فریب رفاقت ودوستی خورده و خود را فدای دوستی و رفاقت کرد وخودکشی نمود ! » و روی سنگ قبر دیگر نیز این جمله را کنده بودند « همایون در جوانی خود را فدای وفا داری شوهر و زندگانی خود نمود وتنها کسی است که درمقابل حوادث دامان عفت خود را از هر آلایشی محفوظ داشته ، عفیف و پاکدامن دست از زندگانی شسته وخود بدست خود خود را کشته است ! » حمید از خلال درخت های بید مواظب من بود من گریه بسیاری کرده و از هوش رفته بودم!

چند روز گذشت و باز از سلطان حمید خان کاغذی رسید و از پیدا کردن عکس پدرم مژدهٔ بمن داد و مرا دعوت نمود که بروم عکس پدرم را زیارت کنم . بعشق زیارت عکس پدرم بمنزل حمید خان رفتم و یکسلسله مذاکرات وسخنانی نمود که مرا تحریك به

ملاقات خود کرد و همین مذاکرات بود که روزگارم را تیره و تار کرد من میروم مراسلات او را بیاورم و برای روز دیگر با هم میخوانیم !

- ۹ آذر ۱۳۰۶ -

نگار من

امروز ماه منظر برای خواندن نامه های حمید آمد و از بقیه داستان خود مرا مطلع گرداند وقتی او از پهلوی من میرود وتنها میشوم ازاین تنهائی استفاده برده وبرای توشرح حال اورا مسوّده میکنم.

ماه‌منظر گفت : «عزیزم دراسرار زندگانی من توجه کن ودر گذارشات من وحمید مطالعه نما به‌بین درجلسه دوم موضوع پدر و فرزندی ازبین رفت موضوع دیگری بمیان آمد گرامافون را کوك کرد ، هرچه اصرار کردم که باید بمنزل بروم گفت من قدری کمانچه میدانم اجازه میخواهم برای تو یکدستگاه بزنم یادم میآید شروع کرد بآواز محزون سه گاه و خودش اشعاری میخواند که تمام ازعشق و محبت ، فراق وجدائی بود بالاخره من باو تندی کردم و از منزل بیرون رفتم این است کاغذی که فردای آنروز برای من نوشته . . . . » کاغذی از میان مراسلات پیدا کرد و خواند پس از خواندن آنرا بمن داد من نسخهٔ از روی آن برداشته عیناً در این جا برای تو نقل میکنم برای اینکه بدانی انسان نباید فریب کلمات پوشالی را بخورد :

نازنین عزیزم!

« من دیشب عزادار بودم ! دراین شب که جمعی عشاق پریشان »
« احوال و ارواح طیبّه دلدادگان بمجلس عزای من آمدند همه را »

« در آغوش کشیده راز و نیاز در میان نهادیم : عرصه وجولانگه »
« پرده های رنگارنگ عشق من همین مجلس خونین وعزای عشاق »
« بلادیده است که قرنی بقرنی درنقطهٔ از نقاط عالم درکنار غاری »
« یا کنام شیری یا در میان جنگل انبوه و مخوفی تشکیل میشود! »
« امشب هم این جا محفل عشاق تشکیل شد ! »

« آنجا که مجنون محزون و دل شکسته زیر درخت مجنونی زلفها »
« پریشان کرده ، آنجا که فرهاد سالها کوهکنی نموده‌است مجمع عزای عشاق »
« است زیرا که لیلی دراین وقت بسر نشاط وطرب آمده وشیرین »
« هم برسر انبساط خاطر با خاطر جمع خوش است ! »
«دامنهٔ این دید و بازدید یکشب بطول دوازده ساعت گذشت ! »
«وصیت نامهٔ که خونین جگری های من سوخته دل بود روی کاغذ»
«نوشتم ومیخواستم بمحضر عشّاق بلا کشیده تقدیم و درحضور عدول»
«دلدادگان وصیت خود را مسجّل نمایم و ترك عالم گویم که همه»
« بیکبار مرا باستقامت وبردباری تشویقم نمودند ، من ماندم وخیال »
«توخوبروی ! عزیزم جانب عاشق نگهدار !این تندخوئی ها ، کج‌خلقیها»
« برای چیست ؟ این سوختن قلب حسّاس و دل مستمند من بیچاره »
« برای چیست ؟ آیا گناه من جز آن است که دل و جان و حواس »
«خود را در کف نهاده و برایگان نثار مقدم تو کرده ام ؟ »

« آری چه کنم که قلب من ترا خواهان است وچاره‌ای جز »
« سوختن و ساختن نبست ! »

«حمید نیازمند ! »

۱۰ آذر ماه ۱۳۰۶

نگار من !

امروز بعد از ظهر ماه منظر پیش من آمد برای اینکه سر مرا گرم کند خیالی بنظرم رسید که مبادا پدر و مادرم بوسیله نظمیه مرا پیدا کنند برای اینکه هم مطمئن شوند که من زنده ام و هم دیگر سراغ مرا در جاهای مختلف نگیرند کاغذی نوشتم که سفر کرمانشاهان برای من پیش آمده و زنده‌ام و از ماه منظر خواهش کردم این کاغذ را بیکی از گاراژ ها داده برای اینکه شوفری که عازم همدان است به پست خانه قزوین برساند او هم قبول کرد و کاغذ را بگاراژ فولادی برد و انعامی هم از طرف من بشوفر داد ! از این خیال فعلاً نگرانی من رفع شده و البته هر هفته بوسیلهٔ کاغذ برای مادرم مینویسم که در صدد پیدا کردن من برنیایند . ماه منظر یکی دو کاغذ آورده که برای من بخواند ضمناً شرح داد : همینکه این کاغذ ها رسید همای خانم از من مظنون شده و من نمیدانستم اشخاصی را در اطراف من گماشته که از وقایع من اورا بیاگاهانند . این یکی دیگر از کاغذ هائی است که مرا تهدید و نفرین کرده است ملاحظه بفرمائید چه نوشته است :

نازنین عزیزم .

«دیشب وقتی که خورشید آهسته آهسته بمنزلگه شبانهٔ خود»
«میخرامید وپرده دار آسمان باپنجه‌های خونین پرده سیاهی را بالا»
«زده وشب را نشان داد من منزل آمده در میان رختخواب افتادم»
«تا کم کم ماهتاب بالا آمده و اشعهٔ لطیف و نوازش دهندهٔ خود را»

«در عرصهٔ آسمان ببدرقه آفتاب روانه داشت قسمتی از آن منبع نور»
«هم بمن رسید من از میان چشمان نیم باز و خستهٔ خود تماشا»
«کرده و لذت میبردم دیگر خواب مهلت نداد که صفحهٔ چشمانم»
«برای نور مهتاب منحصر شده باشد . وقتی که لشگر خواب بانور»
«مهتاب جنگ و نبرد میکردند شخص ثالثی وارد میدان معرکه»
«شده برهر دو فائق آمد، میدانی که بود ؟ عامل ستمگر و لشگر»
«جرّار عشق و خیال تو بود که آمد و دست برسینه نامحرم زد هر کدام»
«بسمتی رفتند و میدان برای توسن خیال تو باز شد ! وقتی که اشعهٔ»
«چشمانم باطلایهٔ لشگر خیال و عشق تو دست بگریبان بود بخاطرم»
«رسید که در این جنگ و نبرد از مخزن خیال خود در میدان»
«کارزار آتشی روشن کنم : ناگاه سخنی مثل گلولهٔ که از دهان»
«توپ بیرون میاید و دیگر برنمیگردد در عرصهٔ میدان ترکید و با»
«روشنائی خود اطراف را روشن ساخت ! »
« همه دویدند واثر سخن فوق را که‌شبیه بگلوله‌توپ نورانی‌بود اینطور
« خواندند : (بی التفاتی های محبوبهٔ من نازنین) همه چشم ها خیره »
« شد جملهٔ فوق مثل موکب دولت بیطرفی که با بیرق سفید برای »
« صلح دادن دو تیپ جنجگو آمده است خودنمائی کردهمه دست »
« از سلاح و جنگ خود کشیدند ! »
« عزیزم ! چکنم و چه بنویسم ، چه بنویسم و چکنم که جگرم »
« خون است واشکم روان چیزیکه بردل تو تاثیر ندارد همین است »
« برقلبم نفرین کنم یا بردل سنگ تو ؟ نه، من حق ندارم که بتو »
« نفرین کنم ودلم هم راضی نمیشود که زبان من بنفرین باز شود »

« زیرا که قلب من رقیق است ودود و آه شیگیری من فوق‌العاده »
« بدرگاه خداوند مورد قبول و پذیرفته است : میترسم یکی از »
« آه های طولانی من که از اعماق قلب من موج زنان از زبان »
« ودهان من خارج میشود ـ هرچه ازمحیط دهانم دور ودورتر »
« رود وسیع‌تر شده تا درآن عالم بالا بسرحد الوهیت بالاخره ببارگاه »
« عز وجل برای آنکه نزدیك بحقیقت مقصود گردد خود را محو »
« و نابود سازد ! »

« آری میترسم ، من میترسم وازآه های سوزان خود باك دارم »
« که هم خودم را بسوزاند و هم ترا محو و نابود کند آنوقت »
« درروز باز خواست از خجلت وشرمساری با تو چه کنم وچگونه »
« محاسبه خود را تصفیه کنم ! »

« خدا این دل را کاش بمن نمیداد که انقدر بیوفائی ازتو به‌بینم »
« خدا این احساسات را کاش بمن عطا نمیکرد که آنقدر درعذاب »
« روحی باشم خدا مرا بکشد واحساسات مرا کور کند که بیش »
« از این زجر نه بینم . »

ـ ۱۰ آذر ۱۳۰۶ ـ

مهر نگار من !

امروز ماه منظر وقتی بسراغ من آمد ، اظهار نمود ملاحظه کردی کاغذی که دیروز تقدیم داشتم چنان از روی غیظ و غضب نوشته بود که از شدتِ بغض کاغذ را امضا نکرده فرستاد منزل ما حالا کاغذ دیگر او را امروز بخوانید و توجه کنید تا بقیه سرگذشت خودم را نقل کنم ، این است بخوانید :

نازنین عزیزم!

« نازنین ، ای محبوبه پرجفائی که گویا از عشق و محبت ترا نصیبی »
« نبوده و دل ترا از سنك یا روی آفریده اند ؛ نازنین ، ای دلبند»
« جفا منشی که خود درقصر معلّی نقش خود بعیش وطرب مشغولی »
« و از حال زار دل مستمند من هیچگاه خبری نداری ، امیدوارم »
« از این ملك آواره شوی ! »

« ای خدائی که کوه دماوند را برای بیگناهان از فوران باز »
« داشته و آتش بدشت و هامون نمیزنی دریغ مکن جفاکاران را »
« درآتش آن بسوزان وخاك وخاکستری که میماند بطوفان حوادث »
« داده در سر تا سر کرهٔ زمین ، در جاهای مخوف ، در زمین های »
« مرطوب ، درباطلاقهای عفن ، در قبرستانهای سهمگین بدست عناصر »
« اربعه بسپار : سهمی را باد ببرد ، قسمتي را خاك ، رسدی را »
« آتش و بالاخره حصهٔ هم نصیب آب کن کـه در پای درختهای »
« خرزهره و نباتات زهر دار رساند ! »

« ای برق خانمانسوز مگر آتش سوزندهٔ تو دیگر نمی سوزاند ؟ »
« ای‌طوفان مهیب زمانه مگر شکست بحملات‌تو وارد آمده است ؟ »
« ای جزر و مد مگر قوه و توانائی را از تو ربوده اند ؟ »
«ای خدا قلم من چرا عصیان میکند ؟ »

«دیگر بیش از این سوز و گداز نمیکنم قسم میدهم خدای قادر»
«توانا را که علاقه و محبت سرشاری که در قلب من شراره میکشد»
«مثل عمر من که در دوری تو مردن تدریجی است کم گردند که»
«دیگر نفرین نکنم و قلب خود نخراشم !..... حمید . »

ماه منظر گفت : هرچه کاغذ دیگر مینوشت همه بهمین مضمون نفرین و دشنام بود آخر به تنگ آمدم و بملاقات او رفتم گریه بسیاری کرد و از من بالتماس تقاضا کرد که بدیدن او گاهگاهی بروم سخن پدر و مادرم از نظر او محو شد ! از ملاقات های من و او همای خانم کاملاً مطلع شده روزی بمن گفت دیگر نمی‌خواهم در منزل ما باشی زیرا که آبرو و حیثیّات ما را برده ای ! من گریه کنان از منزل بیرون آمدم و نمیدانستم چه کنم نه پدر داشتم نه مادر ، نه اقوام خود می‌شناختم ناچار بمنزل حمید خان رفتم او از من پذیرائی کرد مدت یك ماه آنجا ماندم که ناگهان سلطان حمید خان مأموریت استراباد برای او پیش آمد و پس از چندی مطّلع شدم که در جنگهای ترا کمه کشته شده است ! اقوام او آمدند و اموال او را تصاحب کردند و باز من بیچارم ماندم . . . دیگر بیش ازاین از من مپرس که روزگار برمن بیچاره چه وارد آورده وچه شده است ! ! !

۲۰ آذر ماه ۱۳۰۶

مهرنگار من !

دراین چند روز مشغول خواندن کتابی بودم که نتوانستم گذارش خود را برای تو بنویسم ماه منظر هم دربیان بقیه سرگذشت خود خود داری دارد و اساساً پنج روز است بقزوین مسافرت کرده و بزیارت او نرسیده‌ام، یکه و تنها هستم ! امروز چند روز است خداوند دختری بمن عطا کرده اسم او را (مهر آفاق) گذاردند من از این اسم قشنگ دلم بدرد میاید و بر روح پدرش فریدون نفرین میکنم

امشب شب شش اوست از قراریکه میگویند دستگاهی محترم خانم تهیه دیده است ! هیچ میدانی تهیه این مقدمات برای چیست ؟ وای چه روزگاری دارم چه کنم چند روز دیگر که از حمام ده من بگذرد چه باید بکنم اگر اطاعت از اوامر محترم خانم نکنم ؟ درمقابل حسن خدمات صاحب‌خانه وخدمهٔ او نمیدانم بچه وضعی خود را بری‌الذمه کنم ؟ فریدون با آن لافها که میزد بچه عقوبت گرفتار خواهد شد یادم رفت برای تو بنویسم از وقتی که فریدون فرار کرد قبالهٔ مرا هم برداشته و نمیدانم چه کرده است آنکه میگوید « مرد بیمروت زن است و زاهد باطمع راهزن » در این‌جا چه خواهد گفت بفریدونی که مرد است و زنی مثل من که مردانگی من از مرد بیشتر است ؟ آیا این مثل هم برای پست کردن زن نیست ؟

ای دوست عزیزم : چه خوب گفته‌اند : « مرده را زنده نتوان ساخت لیکن زنده را همه وقت کشتن ممکن است ! »

چهار پنج ماه است که از پدر مادر خود خبر ندارم و همه‌وقت به کاغذ های ارسالی از نقاط مختلف قزوین ، همدان ، کرمانشاهان بوسیله چند نفر شوفر سر آنها را گرم نموده‌ام !

چنان روح مرا کشته اند که دیگر روح القدس هم اگر در من روح تازهٔ بدمد گمان نمیکنم زنده شوم !! . من دیگر زنده نخواهم شد و زندگانی هم برمن حرام است : آن دستگاه سلطنتی که من داشتم آن اوضاع و احوالی که خداوند برای من ارزانی داشته بود همه را در بهای دوست ناپایداری صرف نظر کردم و از آن دوستی هم جز ننك و از آن ننك آثار مرك و بالاخره‌مرگ نصیب من خواهد شد !

از مرگ هم باکي ندارم زيرا بعالمی ميروم که خوشی ها ، نشاط ها ، زشتی‌ها همه از خاطرم محو ميشود و با دنيای جديدی سر و کار پيدا ميکنم که بهيچوجه خاطرمرا اين دنيای ظاهر فريب مشوب نخواهد ساخت آنجا هرچه هست روح است وروح پاك ! مرا با پليدی های جسمی ديگر کاری نيست !

۲۵آذر ۱۳۰۶

مهرنگار من !

اين نامه های وداع من است چند روز است خوراك من خون جگر من است گاهی یاد از مادر وپدر خود ميکنم که چه روزگاری دارند و چه بر انها ميگذرد ، گاهی بر جوانی خود غبطه ميخورم که ميخواهم اين چراغ سوزان را بدست تند باد اجل بسپارم ، گاه بديدگان محبت آلود (مهر آفاقم) نظر ميکنم که در زير سايه مژگان های بلند نگاه های پرعطوفت بمن افکنده و گويا بمن بازبان بی‌زبانی خود تضرّع ميکند واز من توقعات و خواهش هائی دارد ! برروح پاك و معصوم او هويداست که چه خيالی در خاطر خود خلجان ميدهم ! چنانکه ميگويند : وقتی انسان از دنيا ميرود و در زير فشار مرگ و چنگال اجل دست و پا زده آه و فغان خود را ميخواهد هرچه بلندتر سردهد ، اقوام و دوستان اوکه گرد بالين او جمعند صدای خروج روحش را از بدن نمی‌شنوند و نميدانند که در اين افتراق و جدائی چه سوز و گدازی برپاست !

ولی آن مرغ معصومی که در خانهٔ او دانه می چينند ، آن گربهٔ زبان بسته که انيس شبهای بلند اوست و انس و الفتی با بچگان و اطفال

او دارد ، آن قناره بیگناهی که در قفس برای انبساط خاطر خاندان او گاه و بیگاه بعشق و سودای آزادی خواندگی میکند ، شیون های جدائی روح از بدن اورا شنیده یکی سر ببالین پرو بال خود برده، دوّمی آهسته آهسته فرار اختیار و بکنجی خزیده بالاخره سوّمي از ترس، صوت و صلای خود را فراموش میکند !

این طفل کوچك چند روزه من هم وقتی نظر خود را از زیر مژه های بلند و مشکی خود بچشم من دوخته و دست کوچك لطیف خود را بطرف پستان من دراز کرده چنگ چنگ میزند مثل این است که از خستگی روح من مطلّع است که میخواهد از کالبد من خارج شده و آنرا ترك گوید !

آخ این نگاه ها چقدر محزون اند ، این دست و پا زدن ها چقدر دلخراشند ! ای طفل بیگناه چه میکنی ؟ این زلفهـای قشنگ و این چشمهای میشی رنگ و این قد و بالائی که همه جای آن بوسیدنی‌است چگونه ترك کنم و التماس های طفلانهٔ ترا که من میفهمم و بروی خود نمیاورم چگونه در روز باز خواست جواب بگویم؟

ـ ۲۶ آذر ۱۳۰۶ ـ

ای مهر مادری ،تو مقدس ترین محبت ها هستی !

اگر هرکس منکر عشق باشد منکر مهر مادری نیست که ازعشق هم‌بالاتراست . من ازهمه‌این محبت ها ، مهرها،عشق‌ها دست‌میکشم وجائی میروم که عشق لایزال را از سرچشمه با زلال ازلیّت بنوشم !

ای طفل آیا توهـم با من میآئی ؟ نه، تو در دنیـا بمان ، تو آرزوها داری !

پدرت را که ندیده ای ، بگذار مادرت را هم نشناسی ! طفل بی‌پدر

و مادر را مردم بهتر نگاهداری میکنند : هر قلبي برای خاطر او محزون میشود یتیم را همه نوازش میکنند چرا که کشتی زندگانی‌او متزلزل‌است ! بعضی اوقات مردم به بیچارگان و مستمندان ترّحم دارند

ای نگار من و ای دوست من، تراهم باید ترك كنم و ناچارم، مادرم را چه کنم کـه فقط من یك دختر را داشته است حالا پدرم قلبش سخت تر است ولی مادر من چه خواهد کرد ؟

ـ ۲۷ آذر ۱۳۰٦ ـ

ای نور آفتاب من دیگر ترا نخواهم دید ولی‌تو بعد از من روزها ماهها ، سالها ، قرنها پایدار بوده و تا باید بر مزار من تابنده خواهی بود ! شاید روزی برسد که حرارت ذاتی تو کم شود البته کم‌هم خواهد شد ! زیرا برای تو هم روز زوالی در پیش است ! دیر یا زود همه بیك جا میرویم و بیك جا میرسیم که دیگر تمام شدنی نیست ! هرچه هست همیشگي و لایزال است !

پس چه مصرف که روز بگذرانم و شب بشمارم و حساب سال و ماه خود را داشته باشم !بگذارید زود تر اوراق سیاه دفترچۀ حیات من ورق زده شود !

هرچه هست سیاهی است آخر هم سیاهی خواهد بود و بالای سیاهی هم رنگی نیست !

ای ستارگانی که از حساب بیرون هستید ولی حساب طبیعت را دارید چه میکنید ؟ شمارا شب های بهار و تابستان دیگر نخواهم‌دید وبا ستارگان دیگری سروکار پیدا خواهم کرد !

اینك با شما وداع میکنم حالا هم آمده ام برای اینکه پاس محبت‌های

شمارا بجای آورم از دور ببوسم و خدا حافظی کنم !

ای عزیزان دنیائی دیدار ما بقیامت ! هرچه مناظر هست در عمر خود ، من که نخواهم دید و چشم هم باصطلاح ، توشه بردار نیست پس دیگر مرا همین نصیب بس و دیدار مناظر دیگر بروز های لایزال دیگر محوّل میکنم !

– شب ۲۹ آذر ۱۳۰٦ –

ساعت بساعت بسعادت خود نزدیك تر میشوم : اگر سعادتی در عالم هست آنهم در نیستی انسان است خرّمی و نشاط حقیقی در آن اوقاتی است که برای چشم تنك ها مرئی نیست !

آنقدر بچراغي که هادی فکر من است و آهسته آهسته میسوزد و روشنی میدهـد نزدیك شده ام که صدای یك نواخت سوزش آنرا میشنوم : این اثر شعریه که صعود نفت در فتیله و تبدیل آن بروشنائی است مانند آبشاری درمقابل من جلوه میکند کـه سقوط و ریزش آب گوش گردون را کر میکند ! اینك همه چیز مهم و سترك را خرد می بینم و همه چیز کوچك را بزرگ ، مرگ باین عظمت را خرد وحقیر میشمارم ! اثر سوزش نفت در چراغ رامهم میدانم : آخرنفت هم تمـام میشود وچـراغ هم از سوزش میافتد چراغ عمرمن هم از سوزش ساقط و آن بآن از نور خود کاسته شده و کم کم از صدا میافتد وخاموش میگردد !

ازچراغ عمر من هم اثری نخواهد ماند جز سوزش دل مادرم ، ریزش اشك دخترم ، پژمردگی روح تو ، آنها هم زائل میشوند !

انسان در مسافرت همه چیز را فراموش میکند عاشق برای آنکه از درد عشق رهائی یابد مسافرت میکند ، کسیکه عزیزش مرده است مسافرت میکند که این درد را از یاد ببرد : راست گفته اند « از دل برود هرآنکه از دیده برفت ! » ولی عزیزم اگر من رفتم و عمرم را بتو دادم مرا فراموش مکن و برسر قبر من بیا ، رفقا و دوستانت را دعوت کن برای استمالت روح من بیایند !

شب ۳۰ آذر ۱۳۰۶

عزیزم ... من بمرگ دارم نزدیك میشوم اجل پر وبال گشوده و بالای سر من سایه بانی برافراشته است من هم میخواهم خود را بدامان اوبیافکنم ، مهرآفاقم را بتو میسپارم وبآفاق دیگر پرواز خواهم کرد ! اگر روح مرا دیدی که شب های جمعه بالای بام تو آمد از او نوازش کن وبدان که من ترا تنها دوست با وفای خود میدانم از سر گذشت من همه کس را مستحضر کن ، شب های متبرکه وبخصوص شب تولد من که بمن گفته اندو درست تاریخ آن درنظرم هست: « شب جمعه سال ۱۲۹۰ » که اکنون شانزده سال میشود بر سر مزار من قدم رنجه فرما ، رفقا و دوستان و کسانی که با هم درمدرسه محشور بوده‌ایم همراه خود بیاور گل و لاله نثار قبر من کن ، کام رفقا را شیرین نما که خداوند کام همگی را شیرین کند : شب تولد من ، شب زفاف من (نه ماه قبل ازاین) شب مرگ من این سه شب را هرسال تجدید کن و عید بگیر! خدا نگهدار تو باشد ...

- شب ۳۱ آذر ۱۳۰٦ -

شب وداع من است : شمعی بالای سر من میسوزد ، منظره مقبرهٔ را درنظر بیاور که چار وچراغ بالا وپائین آن روشن می‌کنند ولی مقبرهٔ من فقط بشمعی روشن است در پرتو ضعیف آن آخرین روشنی های شمع حیات خود را می بینم که آهسته آهسته دارد از نور میافتد ، دو شمع دیگر نیز روشن است آنهم در آینهٔ چشمان مهر آفاق من، مستور است ، خواب کم کم دارد دیدگان او را فرا میگیرد . بلی این دو چراغ خاموش شد ، شمع روشنی بخش اطاق هم کم کم میسوزد و آب میشود !

بمن خبر دادند که ماه منظر ازمسافرت برگشته من برای شنیدن بقیهٔ داستان او حاضرم ولی او امتناع میکند وعلت این امتناع را نمیدانم ، اشك باو مهلت حکایت نمیدهد وازپهلوی من میرود . . باوسفارش کرده ام این دسته کاغذ هائی که حاوی سرگذشت زندگانی من است و برای تو مرتباً نوشته و زیر بالین خود گذارده ام هروقت خبر مرگ من باو رسید فوراً بمنزل تو بیاید و در برداشتن جسم من از خاك و پذیرائی طفل من امیدوارم همت بگمارید!

شب از نیمه میگذرد هنوز زنده ام ومنتظرم همه بخواب بروند من هم بخواب ابد بروم ! ترا دیگر میخواهم بخدا بسپارم و طفل مستمندم را بتو ، مادر وپدرم اگر زنده اند سلام برسان !

اجل منتظر است سرا پرده را بر افراشته و منظره هـای مخوف یا دلکشی را که هنوز اطلاعی ندارم از مقابل دیدگان من بگذراند !

کسی نیست باو بگوید : صبر کن من آمدم لباس دارم عوض میکنم و وصیت مینویسم : دارائی ندارم آري مالی ندارم که دیوان ببرد ،

ایمانی هم نه که شیطان نصیبی بخواهد: طفل، آری طفل معصومی دارم جگر گوشه‌ای است، دستش را بدست تو میسپارم!

یکساعت از نیم شب میگذرد: این جاست پهلوی من اسلحهٔ که باو دارم تماشا میکنم مهر آفاقم هم پهلوی من خفته است. وقتی مردم عکس مرا همت کن عکاس بر دارد وعکس سابقم را برفقا و دوستان قدیمی و شاگردان مدرسه نشان بده سؤال کن آیا مرا میشناسند! البته میشناسند زیرا من سوگولی همه بوده ام و همه مرا دوست میداشته چگونه ممکن است از خاطر خود اسم مرا زدوده باشند؟

هیچ مسافرین پیاده دور دنیا را اطلاع دارید که با چه شرایط مسافرت میکنند؟ مسافرت آنها بدون پول و زاد راه است و باید از عکس های خود که در شهر ها و ممالك میفروشند اعاشه کنند توهم از این عکس مقدار زیادی کپیه کن و بهمه بده از طرف من یادگار بنویس، هر کدام را وصف حال شعر قشنگی برسم یادگار درذیل عکس مرقوم بدار بهمه کس اهدا کن که در حزن و غم من شرکت کنند و مقداری هم برای مخارج هفته وچله وسال من بفروش برسان

روز هفتهٔ من بهمه بگو با عکس من بر سر مزار من بیایند ودست بدست بگردانند، بفقرائی که بر سر قبر من میآیند و توقعاتی دارند علاوه بر شیرینی یك قطعه عکس بده که بشناسند چه نازنینی بوده‌است که دست از زندگانی شسته: زیرا جمع قلوب افسردگان لذتی دارد!

☆☆☆

من نمیخواهم باعمالی که محترم خانم خیال دارد مرا وادار کند تن در دهم، دو روز است از حمام دَه ـ من میگذرد، طفل من دوازده

روز دارد البته زحمات و خدماتی که درحق من کشیده اند قابل تقدیر است ولی تمنّای اورا نمیتوانم قبول کنم !

☆☆☆

ساعت تند تند میگذرد ، گاه گاهی خروس میخواند ، منتظرم صدای مؤذن برخاسته شود ، باز انتظار میکشم که چه وقت شب خاتمه یابد ، و طلوع فجر اعلام گردد که من هم خاتمه عمر خود را به‌بینم همه چیز حاضر است ، اسلحه را بوسیدم : کاردی است و تریاك ، من با این کارد میخواهم غصه هائی که درکانون دلم عقده کرده است گشوده به بینم که در حین جریان خون در روی سینه ام از من دست کشیده اند؟ یك جمله با این خون مینویسم آنرا در زیر بالین خود میگذارم جمله مزبوررا خودت تجسس کن که سند حیات و ممات من است !

☆☆☆

میخواهم خون بریزد که نگویند دل نداشت تریاك برای انکه رنگم را تیره کند و عمله اموات در اثر سودای خام جوانی نبش‌قبرنکنند! کارد برای آنکه خون بریزد !من بی‌سر و صدا میخواهم بمیرم که نگویند برای شهرت بوده یا عاشقی است دیوانه !

ای عزیزترین ابناء نوع بشر روی همه را ببوس !

قلم را حالا میگذارم زمین . . ها ،گذاشتم کارد را برداشتم !

خدا نگهدار ! دیدار مابقیامت ! «لعبت.»

ـ مکتوب مهرنگار بنگارندهٔ کتاب ـ

نگارندهٔ محترم !

روزی تازه از خواب برخاسته بودم زنی سراسیمه و هراسان وارد منزل ما شد و پرسید مهرنگار خانم کیست ؟ جواب گفتم من هستم ، گفت شما لعبت خانم دوستي داريد ؟ گفتم بلی ـ گفت دوست شما در حال نزع است ،از من خواهش کرده است شما را بسر نعش او برسانم و سفارش کرده این کاغذ هارا بشما بدهم ، کاغذ ها را گرفته و در اطاق گذاردم و با پریشانی و اضطراب باتفاق نوکر خود بخیابان دروازه گمرك رفته وارد خانه‌ای شدیم . وقتی بخانهٔ مزبور وارد شدم که جمعی از قبیل آژان و طبیب قانونی عدلیه ، مستنطق، وکیل عمومی مفتشین تأمینات بالای جسد او بودند ! من وقتي او را دیدم که آخرین لحظات حیات خود را میشمرد و تحویل سرپنجه مرد افکن اجل میکرد ! مفتشین مشغول تحقیقات ازاوضاع واحوال اوبودند ! هنوز جان درسینه‌اش مانندمرغ بریان پرپر میزد ودرچشمان‌اوآثارحیات باقي بود : مرا شناخت باچشم خون آلود بمن اشارتی کرد ! جانی گرفت ، من خود را برجسد نیم جان او افکنده وسرو روی او را فراوان بوسیدم او هم آهسته لب‌های سرد خود را که موجودیت خود را از دست داده بود بصورت اشك آلود من چسبانده چانه های آخرین را حرکت میداد ، نظرش بسوی بالا و انوار آفتابی که از پنجرهٔ اطاق ،خود را بنعش او رسانده بودند ،متوجه شد ،رنگ سرخ و سفید او بنفش شده بود بوی تریاك از دهان او استشمام میشد ، خون از سمت راست

سینهٔ او روی تشك جریان داشت !

بار دیگر او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و بوئیدم ! سر اورا از روی بالش برداشتم که براحت جان دهد وقتی بالش او را حرکت دادم کاغذی نمودار شد که با انگشت خون آلود خود نوشته بود:

«من دراثر بی‌عاطفه بودن مرد خود را کشتم»

«غیر ازمرد کسی را مزاحم نشوید !»

این جمله را مفتشین از من گرفته برای آنکه آنرا ضمیمهٔ راپرت خود کنند ! ! قبل از آنکه اجــازه دفن او صادر شود من خواهش کردم نعش اورا بمن بدهند که برای مادر وپدری که چندی است اورا ندیده اند ببرم ، این رأی را همه پسندیدند ، من هم درشکه ای گرفته آن نعش غرقه بخون را برای مادر وپدرش سوقات بردم !

صبح بلندی بود درب عمارت و منزل لعبت خانم باز بود درشکه با نعش وارد باغ شد من تا کنون بمنزل جدید دوست خود نرفته بودم سابقاً سه‌راه امین‌حضور منزل آنهابود وآشنائی کامل‌بآن خانه‌داشتم. نوکر ها دویدند عقب درشکه فریاد کردند ما کسی را نداریم که مرده باشد این‌جا مرده شوی خانه نیست ! درشکه‌چی ، برگرد ! درشکه چی بفرمان من گوش میداد و اطاعت از اوامر آنها نمیکرد !

درشکه بدرب گالاری ایستاد ! من خانم لعبت را باسم صدا کردم مهر لقا خانم ! .. مهرلقا خانم تازه از خمار دوشین رهائی یافته و سرأز خواب نوشین برداشته بود ولي پدرش هنوز در خواب بود ! ! . مهرلقا خانم سراسیمه بطرف من دوید من با کمال متانت گفتم نترسید ، خبر تازهٔ نیست ، وقت کمك ومساعدت است (سیما) یکی ازدوستان من است که

فوت کرده چون غریب است بفرمائید با هم برویم غریب نوازی کنیم و او را بخاك بسپاریم . . . مهرلقا خانم زبانش بند آمده بود . . . با لکنت زبان گفت : « خدایا دیشب این‌چه خواب آشفته‌ای بود من دیدم ! آیا تعبیر آن این است ؟ »

مهر لقا خانم رفت لباس خود را پوشید و از شوهرش اجازه گرفت که با من بحضرت عبد العظیم برویم نوکر ها در این موقع سر نعش رسیده بودند وقتی دیدند با خانم آنها مشغول صحبت کردن هستم باطاق خود برگشته و دیگر تفحص در اطراف قضیه ننمودند ! ! .

با هم آمدیم . . . آهسته آهسته با درشکه طی مسافت میکردیم درراه خواب موحشی که دیده‌بود برای من تعریف کرد ولی من درست ملتفت بیانات او نشدم زیرا قصد داشتم قضایا را برای او روشن سازم وقصهٔ پر غصهٔ لعبت را حکایت کنم ! . . . آخر هرچه خود را خواستم راضی کنم ترسیدم او هم مبتلا بغشی وفجائه کند . . . ناچار دم فرو بستم و چیزی نگفتم ! بالاخره بابن بابویه رسیدیم درشکه همانجا ایستاد جمعی مرده خوار اطراف ما را گرفتند و مشغول حفر قبری شدند ! من حتی الامکان سعی میکردم مهرلقا خانم ملتفت قضایا نشود ! ! . .

چاله قبر کنده شد وقتی لعبت‌را ازتابوت بیرون آوردند ومیخواستند بخاك بسپرند من‌خودرا بروی‌نعش‌او انداخته وبرجوانی اوگریه‌میکردم مهرلقاخانم متوجه صورت اوشد ؛ درصورتیکه تریاك چهرهٔ اوراسیاه و تیره کرده بود ونتوانست کاملا حتم کندکه این لعبت جگرگوشهٔ نازپرورد اوست دیدم خیره خیره نگاه میکند . . یك وقت دست مرا گرفت و نزدیك نعش شد و گفت : « ایوای این بیچاره چقدر شباهت بدختر آواره

و دربدر من دارد ! من نمیدانم هم اکنون کجاست ؟ ای خدا هرکجا هست تو یارش باش من در دنیا غیر از سلامت او چیزی نمیخواهم !

ای آسمان ! دختر من آیا در زیر این قبهٔ نیلگون ، از این هوا از این آفتاب ، از این گل و گیاه طبیعت حظ میبرد یا در زیرخاك با خاك یکسان شده ! ای کاش ، میدانستم کجاست و چه میکند ؟ دلم میخواست یکبار دیگر دیدگانم بنور جمال او روشن شود ! وه چقدر این قدو بالا و این هیکل ـ خدامرابکشد ـ شباهت باودارد ! خدایا ! من چه خیال میکنم ؟ . . » این کلمات را آهسته آهسته میگفت من میدیدم که بی اختیار اشك بدامان فرو میریزد و مبهوت جسد بیروح او شده است ! ولی من دلداری زیاد باو دادم ! !

آخر ، خواهی نخواهی نعش او را وارد گودال قبر کردند . مهرلقا گلی چید و بروی سینهٔ او افکند . عمله های اموات بیرحمانه خاك سرد برسر و روی نازنین او پاشیدند و سرتا پا کفن سفید اورا باخاك برابر کردند ! سرو صورتی را که مادرش آه میکشید ببوسد خاك سرد در آغوش گرفت ! آن قد و بالای صنوبری را خاك مستور از چشم مردم نامحرم کرد ! همه خدمت خود را انجام داده و رفتند !

دنیا بدنیا میماند و باهل دنیا وفا نمیکند . من ماندم و مهرلقا ، من چشمان اشك آلود و خستهٔ او را تماشا میکردم او انگشت بدهان ، قد وبالای قبررا خیره خیره نگاه مینمود یك مشت تخم گل لاله عباسی وچمن داشتم آنرا با خاك آلوده کرده بر سر قبر او پاشیدم !

هنوز مهر لقا میگریست دست اورا گرفتم و از زمین برداشتم ! سزاوار ندیدم او را از این غصه بیرون آورده بغصهٔ دیگری مبتلا

سازم؛ قصد کردم که بعدها حقایق را آهسته آهسته بطوریکه واهمه نکند برای او بیان نمایم....

آمدم منزل کاغذهائی که آن زن از طرف لعبت خانم برای من آورده بود خواندم و این است عین سرگذشت او که برای شما میفرستم توقع دارم برای شادی روح دوست ناکامم و برای خاطر افسرده و قلب آغشته بخون مادرش آنرا در معرض دلهای شکسته گذارده احساسات بیچارگان را بکمك خود طلب کن!

☆☆☆

چند روز گذشت، شب هفته اورسید کاغذی بمضمون ذیل برای مهرلقاخانم نوشتم:

خانم محترم!

«اززحمتی که‌چند روزقبل بسرکار دادم خیلی خجل و منفعلم‌ونمیدانم»
«بچه نحوجبران این زحمت‌را بنمایم البته روح آن دختر ناکام‌ازسرکار»
«خرسند است! دیشب خواب او را دیده ام که من و شما در باغی»
«باتفاق هم گردش میکنیم: همه جا گلها سبزو شاداب، همه جا سرو»
«و صنوبر سر باوج فلك کشیده اند! آنجا در میان چمن زار که آب»
«ازکنار آن میگذشت آن مرحومه را دیدم که بالعبت جگر گوشهٔ»
«شما نشسته و بعیش و طرب و خنده و خوشی مشغولند! من و»
«شما ازخیابان های سرو و صنوبر عبور کرده و بطرف آنها شتافتیم»
«دو قفس قناره در کنار همین جویبار در زیر زلفهای عنبر افشان»
«بید مجنون که گرداگرد خود پریشان کرده مستور و روی»
«درخت نصب بود، پرندگان خوش نقش و نگار صوت و صلای»

« خود را با زمزمهٔ جویبار و نوای نی که از میان دو لب عنّابی »
« آن خانم بیرون میآمد انباز بود لعبت هم بنواختن سنطور، محفل »
« انس و طرب مارا تکمیل کرده ولباس کرم رنگی کـه کمربند »
« قشنگی برنگ بیرق ایران بکمر بسته بود با سر باز وزلفهای »
« شانه کرده و صورت برّاق و درخشان خود خیره خیره بما نگاه »
« میکرد و خوشباش میگفت، من پیش دویده دوست خود را در »
« آغوش گرفتم شما هم لعبت را، در این بین گویا پرندگان ازوصال »
« ما حظ برده بتشویق هم بهترین نواهائی که از مادر طبیعت »
« آموخته بودند برای استقبال ما خواندند... من از جا جسته »
« بشکرانهٔ سپری شدن ایّام فراق درقفس را گشودم... پرنده پرید »
« وقتی که روی سُکان قفس رسیده بود نگاهی بمن کرده سررا بطور »
« تعظیم وامتنان خم کرده بسوی آسمان و عالم بالا پرواز نمود؛ من »
« و سیما و لعبت مدتی در دنبال او خیره شده بودیم شما هم بمن »
« تأسی کرده پرندهٔ خود را پراندید... من دیدم که اولی آهسته »
« میپرد، گفتم: «میخواهد بارفیق محبوس خود دمساز شده ازآزادی »
« هردو استفاده ببرند!» پرندهٔ دومي بر سرعت پرواز خودافزوده »
« خود را باو رساند آنها یکمرتبه صدای دلچسبیکه بمنزلهٔ »
« خدا حافظی وآخرین سرود بود خوانده. وازنظر من وشما ناپدید »
« شدند! دیگر نه سیما را دیدم نه لعبت، گویا روح آنها با روح »
« پرندگان یکی بود! از خواب بر خاستم گفتم خدا عاقبت همه‌زا »
بخیر گرداند!»

« من حیران در این خواب و اسرار آن بودم همانطور، وقتی که »

« در درشگه بسمت حضرت عبدالعظیم میرفتم و در سر قبر آن دختر »
« ناکام یاد از لعبت نموده و از دوری او بی تابی میکردید من »
« قصد کردم اسراری که در این کار است بدست بیاورم و چگونگی »
« و اوضاع و احوال او را کشف کنم ! تعجب میکنم چرا شما گول »
« کاغذهای اورا خورده وباداره تأمینات شعبه دوم مراجعه نفرموده اید »
« حالا خوب است در این خصوص از اداره مزبوره تحقیقات لازمه »
« را بفرمائید منهم امشب بر سر قبر رفیق ناکامم میروم ! ! خدا »
« نگهدار شما باشد ! »

دوست شما : (مهر نگار)

☆☆☆

کاغذ را برای مهرلقا خانم فرستادم و قبل از آنکه چلهٔ او برسد همان طور که وصیت کرده بود عکسی را که از لعبت بیادگار داشتم مقدار زیادی کپیه کرده و برای تقسیم بین دل سوختگان درشب چلّه حاضر نموده ام . سنگی که برای قبر او تهیه کرده ام سفارش دادم که این جمله‌را روی‌آن حك کنند : «**من دراثر بی عاطفه بودن مرد خودرا کشتم غیراز مرد کسی‌را مزاحم نشوید! لعبت!**» تاریخ هائیرا که بمن توصیه کرده بود هرساله جشن بگیرم روی قبر آن واداشتم بنویسند : ۱ ــ تاریخ شب تولد ــ ۲ ــ شب زفاف ۳ ــ شب مرگ !

سنگ را همانروز بسر قبر او بردم وبرای نصب سنگ تشریفاتی بجای آوردم : حلوا ، شیرینی ، میوه برای آمرزش او نثار کردم و بهر فقیر ومسکینی یك قطعه عکس اورا باشیرینی ومیوه انفاق کردم !

هرهفته بسر قبر او میرفتم هنوز شب چلّه او نرسیده بود روز جمعه وقتی بر سر قبر او رفتم و تمام رفقا و دوستان خود را نیز همراه برده بودم قبر دیگری را دیدم که تازه جنب آن کنده اند گلهای لاله عباسی تازه سرازخاك بدر آورده ، چمن ها روئیدن گرفته بودند ... هنوز سنگ قبر جدید را نیاورده بودند : از متصدیان امور اموات که درابن بابویه منزل دارند سؤال کردم این قبرجدید از آنِ کیست ؟ نمیدانی چه حال مرا دست داد وچگونه همه بگریه و زاری و مو کندن و ضجه کشیدن افتادیم ! چه محشری برپا شد وقتی گفتند این قبر ازآن مادرِ همین دختر است این دوقبر قبرهای مادر و دختر هستند ! آه ! خدایا چه قیامت بر پاشد جوانانی که تا بحال آهسته آهسته میگریستند از شنیدن این حرف ، موها پریشان کرده ، خاك قبر برفرق خود می‌پاشیدند ! من درست نمیتوانم این‌منظرهٔ حزن وغم را تشریح کنم ! آه ! خدا برای هیچ کس اینطور روا ندارد !

نگارنده محترم !

من از بیان آن خواب برای مهرلقا مقصودم این بود که ازحقیقت امر مطلع شود نمیدانستم که دراثر تعقیب قضیه روح اوهم باروح دختر ناکامش یکی است وبرای رسیدن باو بدن را تهی خواهدکرد !

درحقیقت معلوم شدمهرلقا خانم ازمضمون آن کاغذ مطلع شده وبرای کسب اطلاع باداره تأمینات مراجعه و آخرین یادگاری که از او در اداره تأمینات بود و آن جملهٔ خون آلودی است که باخون خود نوشته بود باو ارائه داده و او هم در اثر این ضربه روحی سکته کرده و اینك در جوار دختر خود با روح نژند دخترش دست در آغوش و دمساز است !

مهر آفاق را بنا بتوصیهٔ لعبت خانم از خانه محترم خانم بیرون آوردم وچون مطالبه مخارج میکردند وازتسلیم او استنکاف داشتند هر چه ادعا داشتند دادم و اینك به دایهٔ سپرده ام که از او نگاهداری کند!

ماه منظرهم از آنخانه بطوریکه میگویند بیرون آمده ـ توبه کرده وشوهر اختیار نموده است، دیگر وقایع تازهٔ نیست!

☆☆☆

عین این داستان را تقدیم کردم که بنام مکتب عشق منتشر سازید زیرا من از حقایق زندگانی لعبت و چگونگی عشق های او مطلّع بودم در حقیقت حیف است قلوب افسرده و دلهای شکسته از وضعیات سرگذشت او با خبر نباشند!

دیگر عرضی نیست. **«مهر نگار»**

ـ خاتمه ـ

بخوانندهٔ کتاب !

عین داستانی که درفوق منتشر شد شما خواندید : اگر قلب شما شکسته شده روزی را با رفقا و دوستان و کسانی که محبت دارید بابن بابویه بروید وبرمزار مادر ودختری که در میان خاك وخاشاك دست درآغوش هم خفته اند سر بزنید ! اگر گل دوست دارید گل وگیاه نثار خاك آنها کنید ! اگر آواز پرنده دوست دارید بگذارید در بالای مزار او بخواند . اگر میسر میشود پرندگانی که برای آزادی جان میدهند در بالای قبرستانی که خوابگاه ابدی آنهاست پرواز داده آزاد کنید ! اگر مرغی از چنگ شاهین نجات دادید راضی نشوید که برای رنگین کردن سفرهٔ خود، او را بکشید !

هرمحبوسی طالب آزادی است ، هر بیچاره مستمندی درپی چاره جوئی است اگر ازدست شما برمیآید کوتاهی نکنید ، حتی‌الامکان سعی کنید محبوس را آزاد سازید بیچاره را شما بیچاره تر نسازید راه چاره باو نشان بدهید !

اگر کسی افتاده است چشم خود را بر هم مگذارید و از روی جسد او بگذرید دست او را بگیرید که دست بالای دست بسیاراست !

اگر شما طالب نغمه و آوازید بر مزار آنها ، برای خرسندی روح آنها واداريد مرغی بخواند ، بلبلی ناله کند ، پرندگان زرّین پر بصدا در آیند ، جویباری زمزمه کند : زیرا که قلب آنها ، دل آنها که در خاك خفته است از دنیا ناکام رفته و حظی نبرده اند !

اگرنهالی را خوش دارید بنشانید آنرا بدست خود در کنار جویباری

که از بالای سر آنها میگذرد غرس نمائید؛ شاید روزی بلبلی بر فراز آن بنشیند و از فراق گـل بنالد!

برجی بسازید که لك‌لك در آن آشیانه گزیند!

باغی طرح کـنید که طاووس خوشش آید!

حیوانات‌را نرمانید بگذارید آهوی خوش‌خط وخال دراطراف بیاید! آنجـا را مدفن عشق بنامید و عشّاق را دعوت کنید در این مکتب عشق از عشق و آثار عشق ازلیّت و محبت جاودانی الهی لذت برند!

شعرا را دعوت کنید کـه ذوق سرشار و قریحهٔ خود را بـرای تنظیم داستان آنها بکار ببرند!

آن نقاش صورتگر را بیاورید ، آن موسیقی دان عالم را بفرمائید بیاید آثار صنع و بدایع طبیعت را در آنجا به بینند ! دست هرباذوق و باروحی را بگیرید و در آن سر زمین عشق ، عشق حقیقی بانهـا بیاموزید وبالاخره سر گذشت مادر ودختر را برای هم نقل کـنید که شاعر شعر کند، نقّاش طرّاحی نماید ، حجار مجسمهٔ آنهارا بسازد عکّاس سینمای آنهـارا ترتیب دهد وشهر بشهر بگـرداند ؟ بالاخره موسیقی دان آهنگ های زیر و بم آن قلب های شکسته مدفون را در سیمهای رباب، در تارهای چنگ ، درپرده های سنطور و نی بنوازد و همه برای همه بخوانند که این صنایع و بدایع :

تقدیم دلهای شکسته است!

علی اصغر ــ شریف

مکتب عشق

نگارش :

علی اصغر - شریف

طهران

- ۱۳۰۹ -

ناشر : کتابخانهٔ خیام

محل فروش :

خیابان ناصریه : کتابخانهٔ خیام و دواخانهٔ شریف

لاله زار : کتابخانهٔ طهران

مطبعهٔ نهضت شرق

غلط نامه

خجلت میکشم از خوانندگان توقع کنم که قبل از خواندن کتاب اغلاط را اصلاح فرمایند.

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۰۱	۲۲	اروپا	اروپا
۳۳	۱۷	کالمی	کاملی
۳۹	۶	بیابیا	بیابیا
٤۰	۱۶	بجود	بخود
۶۳	۰۵	تحمیل	تحمل
۷۲	۱۷	دیدهٔ	دیده
۷۸	۲۱	بهراز	بهزار
۷۹	٤	محزونی	محزونی
»	۶	سرود	سروو
»	۹	بهان	همان
۸۰	٤	استاد	ایجاد
»	۱٤	مسکلی	مشکلی
»	۱۵	مزل	منزل
»	۲۱	کمال‌الملک	کمال الملک
۸۱	۹	طریقت	طریقت وقف نمائی
۸۳	۱۲	همای	همان
۸٤	۱۶	دفن نمائید	دفن مینمائید
۸۶	۱٤	منضمن	متضمن
»	۲	دسنهٔ	دستهٔ
۸۸	۹	دز	در
»	۱۴	رورکار	روزکار



نویسندهٔ کتاب

جلد دوم

مکتب عشق

نگارش :

میرزا علی اصغرخان - شریف

— ۱۳۰۹ —

محل فروش :

خیابان ناصریه : کتابخانهٔ خیام و دواخانهٔ شریف

مطبعه نهضت شرق

تقدیم دلهای شکسته

«دختر درزندگی و زندگانی»
«باید متکبر و دارای روح»
«با مناعت باشد»

مکتب عشق

خسرو عزیزم !

موریس مار لینك میگوید :

« بشریت تا اینجا چون مریضی بوده است که برای استراحت »
« خویش از طرفی بطرف دیگر در بسترخود غلطیده ولی این »
« مانع از آن نیست که یگانه حرف های تسلی بخشی را که به »
« او گفته‌اند کسانی گفته‌باشند که‌هر گزاو را بیمار نپنداشته‌اند! »

میخواهم این جمله را در موضوع خود و زندگانی خود قیاس کنم که من تا کنون که بیست و پنج سال از عمر من میگذرد چون مریضی بوده ام که در بستر حظوظ نفسانی خود از طرفی بطرف دیگر غلطیده و برای درك لذات از هیچ چیزدر حق خود دریغ و فرو گذار نکرده ام !

من ناچار گذارش خود را برای تو تشریح می کنم . ' .

درست است که میگویند : « آدمیت برای سعادت و سرور آمده است » ولی برای رسیدن بسعادت و سرور ــ من هیچ‌راهی جزراه عیش و شهوت رانی نمی پیمودم و جز عیش و طرب ــ سورو نوش چیزی سراغ نمیکردم ' . .

من خود تصدیق میکنم جنایات من بیشماراست من در حق دیگران جور و اعتساف بهمه قسم روا داشته و اینك میخواهم

بگویم : این ها ثمرهٔ آن است که در تربیت من خدشه و خذلانی بوده است و نهال برومندی که باید باغبان تربیت من بدست‌خوداز باد و بوران، ازنباتات هرزه‌محفوظ دارد در اثر بی مهری های پدرم بدست‌تند باد حوادث سپرده و من خودرو بار آمده ام!

من کجا هستم؟ تواینك کجائی؟ از کجا این سلسله نامه ها که رشتهٔ حیات من است و بر روی این سطور جریان پیدا می کنند روزی موفق شوم و به بینم که در دست تو است و باسرار درونی و آههای‌سوزندهٔ من آگاهی یافته ای!

از کجا مطمئن شوم که به بیچارگی های من واقف شده و حکمیت خود را امیدوارم تنها بر روی اظهارات و نوشته های شور انگیز (لعبت) تخصیص نداده‌و به بیچارگی ها، ناامیدی ها و زبونی های من مطلع شده‌ای:

ای دوست من! بگذار لااقل باتو درد دل‌کنم و دل های‌پر خونی که برای خوردن خون من جوش میزنند ازالتهاب فروبنشانم!

در این مواقع عصبانی میشوم وسخن از یادم می‌رود .... می خواهم‌باقلم‌هم‌خدا حافظی‌کنم .. خدا نگهدار : « فریدون تو »

خسرو عزیزم! (۲)

بعضی ها میگویند :

« زن و طبیعت اومثل گربه وطبیعت گربه‌است تا وقتی‌انسان »
«اورانوازش می کند وازاو پذیرائی می نماید ـ خودراباوفا جلوه‌داده»
« و بر روی انسان چنك نمیزند ولیا گر وقتی اندکی از پذیرائی او »
« غفلت شد از دزدی ودغلی، چنك و اذیت هیچ‌فرو گذار »

این را من میدانستم و حقیقة جملهٔ فوق را من سر مشق خود قرار داده و برای این که زجر و شکنجه از زن نه بینم نوازش و محبت را اززن دریغ نمیکردم و برای این منظور ، ایام شباب و خرمی زن را با او بکیف و نوش میگذراندم وقتی که سن او از جوانی و نشاط میگذشت و موقع چنك زدن او میرسید برای این که من فراق نه بینم ازاو قطع علائق نموده و دام تازهٔ میگستردم که شکار جدید و آهوی سرمستی را بدست بیاورم !

چکنم عقیده و سیاق زندکانی من بر این منوال بود !

لابد مکتب عشق مرا خوانده ای و از سر گذشت لعبت مطلع شده ای .. همین عقیده در حق او مجری شد و همینکه دیدم روزگار جوانی او دارد طی میشود و شبنم با طراوت بهار جوانی که بر روی گل نو شکفتهٔ او نشسته بخار میشود و متصاعد میگردد ، برای این که دیگر روی فراق و پژمردگی نه بینم دست ازاو کشیدم و اورا به فراق و هجران ابدی مبتلا ساختم

او هم دست از دنیا و علائق دینوی کشید و بطوری که اطلاع حاصل کرده ام ازاو مهر آفاق دختری بوجود آمده است .

من که حوصلهٔ بچه و تربیت بچه نداشتم و بسراغ مهر آفاقش نرفتم ولی آخر دست الهی و قدرت بیچون انتقام خود را از من گرفت

حال چه شد که من ناچار شدم وقایع زندگانی گذشته خود را برای تو بنویسم : این موضوع برای نامه های بعد و روز های دیگر محول میدارم !

خدا نگهدار : « فریدون تو »

خسرو عزیزم ! ﴿ ۳ ﴾

این اشعار را هیچ شنیده ای؟

به بین زن بیچاره را چطور مورد تهمت و افترا قرار داده درصورتی که حقیقة سزاوار نیست اینطور بجنس زن بهتان زده و مذمت در حق او روا دارند؛

« کشته شدن شاه شهیدان از زن ! »

« ضربت زدن علی عمران از زن ! »

« یوسف به ته چاه زنخدان از زن ! »

« سیمرغ بکوه قاف پنهان از زن ! »

« القصه هزار خانه ویران از زن ! »

***

این عقیده که ویرانی خانه ها از زن است بتوراست میگویم مرانسبت بزن مظنون نموده و این مذمت وذلت را من بحد اعلا در حق زن رسانده ام :

اقرار بمعاصی و گناهان فخر و لذتی‌دارد ، درد دل برفیق آرزومند هم نشاط آور است، من بدو جهت حاضرم بگناهان خود معترف شوم : یکی برای آنکه سر مشق برای دیگران شود که دنبال اعمالی که من رفته ام نروند ، دوم آنکه تربیت خوب فامیلی را غنیمت شمرده و بدانند تربیت خانوادگی است که اشخاص را باعمال نیکو و نکوهیده وا داشته و از افعال زشت و زیبا باز میدارد ! ..

تربیت خانوادگی من مرا اینطور بار آورد . زیرا پدرم بزودی ترك مادرم و کانون اصلی خانوادگی را نموده و در اثر تجدید فراش ماها را در زوایای فراموشی بدست طبیعت سپرد . بیچاره مادر من وقتی

خود را بی سر پرست دید از تربیت من صرف نظر کرده مرادر آغوش حوادث افکنند :

خلاصه تربیت من عبارت است از بی‌علاقه گی - بی‌محبتی-سردی ' . ..

در هر حال اجازه بده بروم برسر داستان و زندگانی اجتماعی‌خود زیرا زندگانی فردی من محزون و چندان تازگی ندارد !

☆

من‌پس‌از آنکه لعبت رابدام عشق‌خود در اثر جدیت و پایداری وپشت‌هم اندازی فریب داده و گرفتارش نمودم چون مقصودی جز عیش ولذت‌نداشتم همینکه کامیاب شدم دیگر دلم را زد . منتها شش یاهفت ماه بااو معاشرت داشتم و از طرفی هم چندان رفاقت او برای من خرج نداشت زیرا خودش دارا بود و اتفاقاً رفاقت و دوستی‌اوبرای من آمد کرده و در قمار شانس‌من‌روبترقی بود و همیشه در دوره‌های رفقا من میبردم و روز بروز بیشتر استفاده میکردم . معذلك‌چون حمل پیدا کرده بود درغیاب‌او درزد وبندهای دیگری بودم‌وعقیده ام براین بود که انسان نباید فقط‌یك نفر دوست و رفیق‌زن‌داشته باشد و همیشه باید در خفای او با رفقای دیگری نیز معاشر بوده و خوش و خرم بگردد . . . '

و بعلاوه زن تا رقیب برای خودش فرض نکند دوست خود را نمی تواند کاملا درست داشته باشد : زن را باید در بیم و امید همینطور که ما ایرانیها زندگانی میکنیم نگاه داشت . اگر اختیار بدست زن داده شود دمار از روزگار مرد خواهد کشیدناچارمن درغیاب (لعبت) درصدد عیش و نوشهای خود بودم : هر هفته یکی دوبار بباغ شمیران یا امیرآباد و ونك میرفتم و بابساط کامل

از زن و غیرذلك ـ چون خرج آن از قمار در میآمد فروگذار ازپول‌خرج کردن نمیکردم؛ اما حقیقت میگویم من از زنهای فاحشه با اینکه با اشخاص طراز اول‌سروکارداشتم و پول هم خوب میدادم چندان خوشم نمیآمد بلکه از شکار هائی که خود بدست خود پس از رنج و مرارت بدست آورده‌باشم ودختران‌معصوم را بدام خود به بینم حظ میبرم و از محضر و صحبت و همنشین آن‌ها کیف می‌برم و از طرفی‌هم بری زنی که با من دوست‌می‌شدفکر میکردم اگر تنها با او باشم ممکن است روزی‌قهر کند و بمن سخت بگذرد

این است که پس از رفاقت بالعبت بعد از شش هفت ماه خیلی خوشحال شدم که‌سراوگرم من‌شده‌است و چون موضوع‌حمل او را ملتفت شدم باز خوشحال بودم که واقف باسرار زندگانی من نیست و مرا نمی‌شناسدفوراتغییرلباس وموقع و محل داده‌دیگر بسراغ او نرفتم و خیال خود را کاملا از او منحرف کرده و به دوستان دیگر روی‌آور شدم

اجازه بده وقت‌دیگر قضایارا برای تو نقل کنم

خدا نگهدار! « فریدون »

ـ ٤ ـ

خسرو عزیزم

« خودرا شکفته دار بهر عالمی که هست »

« خونی که میخوری بدل روزگار کن! »

راستی چرا انسان باید غم و غصه بخود راه دهد، انسان بعقیدهٔ‌من‌برای‌کیف ونشاط آمده و بایدهمیشه شکفته و خرم باشد

حالا برای تو میخواهم داستان هائی که من مسبب آن بوده و رل هائی که برای خراب کردن نسوان و دختران معصوم بکار برده ام حکایت کنم .

ممکن است فکر کنی که آدم عیاش چطور در خیال نوشتن افکار خود میافتد !

راست است و حق با تو است ولی این قضیه را بعد برای تو نقل میکنم و عللی که مرا وادار بنوشتن اوضاع زندگانی خود کرده است نیز در آتیه خیلی نزدیك برای تو تشریح میکنم .

***

پنج روز بعد از آنکه لعبت را ترك کردم و از مکتب عشق بیرون آمدم ، تنها ماندم و برای رفع تنهائی چارهٔ میاندیشیدم : یکی دو روز را بگردش و باغ صرف اوقات نمودم ، دیدم اوضاع اینطور کسالت آور است باید کاری کرد که تازه بوده و دیگران سراغ آن نرفته باشند . مثلا از جمله روزی که با یکنفر زن بامجدیه رفته بودم وتاشب باو بسربردم اورا در حوض افکندم، کیف او نزدمن بود اورا بعنوان اینکه منزل خود ببرم که لباسش را عوض کند درشگه نشاندم و در درشگه دیگر خودم نشستم وارد شهر شدیم سه از شب میگذشت بدون اینکه حرفی باو بزنم بدرشگه‌چی امر دادم از راه دیگری برود کیف او نزد من ماند دیگر نفهمیدم چه بر سر او آمد ، خلاصه عیش کردم و مدت ها باین وضعیت میخندیدم و خوش بودم ـ

خسرو عزیزم ! باید خوش بود و مرام منهم همین است زیرا دنیا دو روز است آدمی همواره باید خود را شگفته داشته و هرچه باعث کدورت و دلتنگی است از خود دور سازد .

آنها که میگویند دنیا دنیای سعی و عمل است و بدنبال سعی و عمل میروند بیهوده خود را در رنج وتعب دارند ! خداوند درحق من سخاوت را تمام کرده و همه قسم وسائل راحت را بخوشی برای من تهیه نموده من چرا خود در زحمت و مشقت باشم !

خلاصه عیش و طرب شعار من است وبرای تهیه وسائل خوشی خود همه قسم افکار تازه تازه برای من ایجاد می شد و از طرفی عیش های یك نواخت انسان را خسته می‌کند و اساساً زندکانی و تعیش یك نواخت و هر موضوع در زندکانی انسانی اگر یك نواخت و یك جور باشد کسالت آوراست مثلا وقتی گرامافون دو باره رونقی گرفت از در و دیوار صفحات ملوك و قمر شنیده میشد :

تو رفتی و عهد خود شکستی ــ مرغ سحر ــ عروس گل این صفحات شیرین از بس انسان درجاهای مختلف درخانه های همسایه کافه ها ، قهوه خانه ها حتی دربین راه ها می شنود خسته میشود و بالاخره از مد میافتد : عیش و طرب هم همین قسم است !

ناچار رفاقت من با اشخاص بخصوص با زن ها طولی نمیکشید و در صدد عوض کردن زندکانی و رفیق خود بر میآمدم . . . .

اینك من میروم داستانهای کوچك کوچك و گذارش های تازه بتازهٔ که من موجد آن بوده ام برای تو بیان کنم زیرا من با آنکه آدم قمار بازی هستم معذلك گذارش های روزانه خود را در دفتر خاطرات خود یاد داشت کرده ام و بخصوص معاشرت من بـا (لعبت) که سرگذشت او را شنیده اید مرا باصولی معتقد کرد مثلا من غیر از لباس و خود آرائی عقیده ای بمنزل و لوازم و اسباب آن نداشتم باصطلاح (بیرون روشن کن و تو تاریك) بودم ولی

در اثر معاشرت با او و دیدن سلیقه ها، کارهای دستی او ، کتابچهٔ خاطرات او که تمام فامیل او اشعار و قطعات زیبا بنام او نوشته‌اند ، کاتالوك عکس های فامیل خود، کتابچهٔ بناتات و جعبه آینه‌حشرات و انواع پروانه ها ، کارهای ملیله دوزی ، زردوزی ، انواع‌واقسام خیاطیها . نقاشیها ، عکاسیها ، قاب ها کم‌کم دارای سلیقه و ذوق مخصوص شدم قالی میخریدم ، قالیچه تهیه میکردم ، مبل خانه و اسباب نقره آماده میکردم. من غیر از دوچیز (قالی و نقره) که همه وقت پول است بجار و چهل چراغ و این طور اسباب های شکستنی اعتقادی ندارم زیرا قالی علاوه بر اینکه آبروی انسان است پس از چند سال کار کردن ترقی هم دارد و سرمایه انسان را زیاد میکند برای اسباب سفره حتی چند ین دست ظروف ورشو بروجرد تهیه مینمودم – مبل رو بخاری، مبل اطاق و پرده هر روز مد آن تغییر میکند و بزحمت تهیه آن نمیارزد و فائدهٔ مادی هم ندارد خلاصه هرچه (لعبت) فکر بدیع و تازهٔ میکرد من آنرا بصرافت درمیافتم و برای زندگانی خود تقلید میکردم از جمله همین نوشتن سرگذشت روزانهٔ من است که از او آموخته ام و برای من فوق‌العاده زیبا و دلپسند است و مراجعهٔ بآن هم لذتی دارد ؛ درست مثل این است که انسان عکس طفولیت و ادوار مختلفهٔ عمر خود را وقتی می بیند حظ میبرد ، همینطور از خواندن و از نظر گذراندن سطور ایام گذشته لذتی دارد . . .

خدا نگهدار ! « فریدون »

— ۵ —

خسرو عزیزم !

من باین دفتر خاطرات مراجعه میکنم و سطور برجستهٔ

آن را برای تو تلخیص کرده و طوری مینگارم که دلچسب تو باشد زیرا نقل تمام قسمت های روزانه چندان خوش آیند نیست ، از طرفی هم خوشوقتم که با مراجعه به (کتاب خاطرات) خود هم اقرار بمعاصی است هم توبه و انابت .

من کاغذ های شیرین و دلپسندی که دیگران برای من نوشته‌اند یا خود تحریر کرده یا مضمون آن را دستور داده‌ام و نوشته اند از کتاب مزبور نقل کرده و اگر مناسب باشد در موقع خود برای تو نقل خواهم کرد :

اینك یك داستان !

من در اول هر داستان که از کتابچهٔ مزبور با قلم درشت یاد داشت میکردم شروع آنرا اینطور می نوشتم :

باز یك قطره خون از آسمان عفاف چکید و بر دامان بشریت نشست . یکی به پرتگاه نیستی و قعر دریای زوال سر نگون گشت ، همه شیاطین خوشباش گفتند ، همه بدکاران باستقبال شتافتند چنانکه اگر زنی خوشگل است و نجیب - انسان بدکار همیشه در فکر این است که چه وقت او دست از عفت خود میکشد که آن مرد نابکار کامی از دل برگیرد ! من همینطور بودم و همین آرزوهای خام را در پرده ها و نیم پرده های دماغ خود می پختم !! .

روزی بفکرم رسید خیال جدیدی را که در بارهٔ یکنفر طراحی کرده ام بموقع اجرا بگذارم

بمن خبر دادند ، دختری است فوق العاده زیبا و بی نهایت خوش اندام از ایرانیها همانطور که مد شده است ارو پا رفته ها بد میگویند او هم از ایران و بخصوص مردهای ایران بد میگفت !

بخود گفتم اگر دستم بتو رسید میدانم چه بروزگار تو بیاورم !
آنوقت کاملا از ایران و ایرانی و کلیة از مرد بد بگوئی !!

***

قصد کردم بر وفق مرام او که بدگوئی و مذمت از ایران و ایرانی و معاشرت های مردم ایران است ــ رفتار کرده و خود را اروپا رفتهٔ متجددی معرفی نمایم ــ و ضمناً وسائل ایجاد دوستی را فراهم آورم !

چون کاملا باخلاق و روحیات او واقف شدم و میدانستم که از جنس مرد بدش میآید موافق ذوق و دلخواه او خود را تربیت کردم !

روزی در خیابان لالهزار باتفاق یکی از دوستان زن خــود دیدمش در صورتی که منهم با یکنفر از دوستان زن بر دست خود راه میرفتم ــ اورا تعقیب نمودم .

در ضمن راه اظهاراتی نمودم که ذیلا مینگارم و تلفظ خودرا تغییر داده مثل یکنفر مستفرنك متجدد اروپا رفتهٔ که زبان‌مادری خودرا فراموش کرده و حرف (ر) را (غ) ادا می کنند جمله های کوچك که مذمت و بدگوئی از ایران و ایرانی است بزبان جاری نمودم و میگفتم :

« من از ایران هیچ خوشم نمیآید ! کاش از فرنك بر نمیگشتم »
« نصرالله ! میخواهم دوباره بفرنگ بروم ــ از مردم ایران خیلی »
« دلتنگم نمیدانم با ین خانم ها چه میگذرد ! نه گردش ــ نه »
« بال کوستومه ـ نه بال ماسکه ـ نه دانس هیچ نیست ! آه فرنك ! »
« آه پاریس »

این کلمات را در صورتیکه با تلفظ سخت ادا میکردم دیدم کاملا در روح آن خانم ها اثر کرد و اتفاقاً تصنع من در حرکات مانند آکتر سینما که منشأ محبت ، عشق ، فراق و حزن وهمه آلام میشود خیلی جالب توجه بود و معروف هستم : چنان عاشق میشوم و دست و پای زن را میبوسم ، پا بزمین میکوبم صورت خود را سرخ مینمایم و اخم و چین به پیشانی میافکنم ، چشمهارا بیك نقطه بسمت پائین دوخته ، بیحرکت میشوم که دل رقیق هردختر و هر زن بحال تبار من میسوزد و بر بیچارگی من ترحم میآورد

همین تصنع و بخود بستن است که همه وقت کار من پیشرفت می کند : مهارت و زبردستی من در ربودن دلها در اسیر کردن قلب ها فوق العاده است : همیشه یك دستمال آب پیاز زده حاضردارم چنانچه بخواهم گریه کنم بفوریت دستمال مزبور را دم چشم برده همینکه بچشمها میمالم اشك بی اختیار سرازیر می شود ! از گریه غیر از اشك و جریان آن آیا چیز دیگری جز آه و ناله دروغی لازم هست ؟

سوختن قلب - ریش ریش شدن دل ، تاثر سلولهای دماغی را واضح است که کسی نمی بیند !

هیچ میتوان تصور کرد بهتر از فامیل هر کس بر سر مزار اقوام مرده ها گریه میکنم برای آنکه محبت فامیلی و خانوادگی را من بیگانه در دماغ کوچك و معصوم دختران آن فامیل که معاشرت دارم جای گیر نموده و پیره زنان و دیگر اقوام آن دختری که محل توجه من است بصداقت و صافی دل ، بفامیل دوستی و نوع پروری من اعتماد پیدا کنند .

***

خلاصه در اظهار حقایق فوق چنان دل آن دختر را ربودم و گره بابروی پر خم خود افکندم که بی اختیار روی را بر گردانده نظری بقد و قامت من افکند : هیکل اروپا رفته ها را چنان بخود دادم از حیث شاوار گشاد (شارلستنی) و عینك بزرك و غیره که هیچ شك و شبهه ای برای او نماند ــ نصرالله دوست من در جواب او هم به تصنع پرداخته گفت : ایران گردش ندارد ، این لاله زار بزرکترین گردش گاهها محل فسق وفجور چه تماشاو لذتی دارد ؟ من در جواب اظهار کردم از این سخنان مگو ، دل مراخون مکن امیدوارم بزودی وسایل Voyage (سفر) خود را بفرنك فراهم کنم

در این موقع دیگر سزاوار ندیدم در تعقیب آنها باشم درشکه ای صدا کرده بسمت منزل آمدیم

در ضمن راه صحبت از تأثیرات کلام و دام خود نموده و می خندیدیم ؛ رفتیم برای آنکه اطلاعات کاملتری ازرویه زندگانی او بدست آوریم !

خدا نگهدار . . . . « فریدون تو »

ــ ٦ ــ

خسرو عزیزم !

بمن خبر دادند که او بسینما رفتن علاقه مند است و همین دیدن مناظر اروپا و امریکا در سینماهاست که روح دختران ایرانی را متوجه اروپا وامریکا و زندگانی ظاهر فریب آنها نموده است !

واقعاً چند چیز در ایران با فقر عمومی باعث خرابی خانواده هاست : اتوموبیل ، گرامافون ، سینما یکنفر مرد وقتی بخواهد سینما برود لا اقل هشت نه نفر از فامیل خود را باید همراه ببرد .
تازه سینمای ایران در خیابان لاله زار تأسیس شده بود با سرمایه مختصری خدا میداند امروز دارای چه ثروت بیشماری از منقول و غیر منقول است

ساعت شش بعد از ظهر درب گیشه سینما ایران منتظر قدوم آن دختری که بعدها اسم او را دانستم (شاه پسند) است ایستاده بودم و دیدم حقیقة مردم مثل اینکه نان میخرند از روی دوش هم بالا میروند برای آنکه جمال دختری را تماشا کنند که مشغول بلیط فروشی است نصرالله رفیق زبردست من نیز همراهم بود —
دیدم شاه پسند با طمأنینه و وقار از دور میآید من و نصرالله خود را میان جمعیت مخفی نمودیم همینکه جلوی گیشه رسید و دست در کیف کرد من چهار بلیط چهار قرانی بجلدی خریده و دوتای آنرا در جوف کیف او گذاردم شاه پسند بتصور اینکه کسی میخواهد از کیف او پولی بر باید مچ دست مرا گرفت و چون بمن نگاه کرد و مرا شناخت دیگر نتوانست حرفی بزند . اتفاقاً دوست همراه او نیز همان کسی بود که اول بار ملاقاتش کرده بودیم ؛ این عمل در صورتیکه من رورا بطرف دیگر کرده و از خجالت سر را بزمین افکنده بودم در روح آن دختر تأثیر کرده گفتم من بلیط خریده ام!
این جا شاه پسند دید که روی من بطرف دیگر است (در صورتیکه من عمداً اورا نگاه نمیکردم : زیرا اگر پرخاش میکرد می گفتم معذرت میخواهم من برای یکنفر از فامیل خود بلیط خریدم

و شمارا اشتباهی گرفته ام و اگر این خیال را نکرد که مقصدخود را در یافته و او را بحرف آورده و وسائل آشنائی کاملا فراهم و طرح دوستی ریخته خواهد شد)

دوست او گفت این جوان همان کسی است که صحبت اورا میکردیم . . . و روی را بطرف من کرده گفت : « آقا خیلی متشکرم ! » من یکمرتبه رو را برگردانده مثل اینکه اشتباهی است گفتم من برای دو نفر از اقوام خود خریدم حالا سرکار فامیل من باشید ، چه اهمیت دارد ؟

این را گفتم و دیگر فرصت حرف زدن باو نداده خود را میان جمعیت افکنده و بلیط ها را بدست ممیز داده ـ پس از ممیزی وارد سالون شدیم . آنها بسمت ردیف زنها رفتند و ما هم بسمت ردیف خود و جای همدیگر را در نظر گرفتیم . گاهگاهی در فواصل پرده ها وقتی که چراغها روشن میشد میدیدم که آنها بطرف ما نگاه میکنند ولی ما اعتنائی نمیکردیم . . یادم میآید سینمای آنشب سینمای دزد بغداد بود و جمعیت هم فوق‌العاده دراثر پروپاگاند و اعلانات جور بجور هجوم آور شده بودند ؛ چون سینما تمام شد آنها را باز از نظر دور نکرده برای آن که موقع بیرون آمدن خدا حافظی کنم ، همینکه بخیابان لاله‌زار آمدیم پهلوی درشگه‌ای ایستاده چون نزدیك شدند با سر خدا حافظی نموده و باز بدون اینکه فرصت حرف زدن و جواب شنیدن بآنها بدهیم درشگه‌نشسته و حرکت کردیم . . . .

خدا نگهدار . . . « فریدون »

— ۷ —

خسرو عزیزم!

ماه نورا مردم استقبال میکنند برای آنکه چندی مستور مانده است!

گل هرچه مستور باشد و در حال غنچه بودن زندگانی کند بیشتر مورد احترام واعزاز است..

بلبل برای دیدن منظر شکفتن گل است که شب تاسحر گاهان هزاران داستان نغمات دلکش میسراید

بعقیده من طفل در نه ماه مستوری خود محبت در دل مادر و پدری که انتظار مقدم او را میکشند ایجاد میکنند!

منهم بهمین لحاظ چندی خود را از دیدگان شاه پسند دور داشتم و مستور ماندم برای آنکه بیشتر مورد ستایش و احترام واقع شوم! ناچار اگر فردای آنشب همین عمل را تکرار میکردیم در لاله‌زار یا باغ ملی یا میدان شاهپور و باغ فردوس ومحل و گردشگاه های عمومی مرا میدید کاملا از من سوء ظن حاصل میکرد این است در انتظار موقع مناسب بودم تا شب نمایش بال ماسکه که در سالون زردشتیان (تآتر دائمی سیروس) واقع در خیابان نوبهار میدادند در رسید . اقوام و دوستان اورا تحریك کردم که لباس تهیه کنند و ببال ماسکه بیایند . دو نفر از دوستان او حاضرشدند لباس تهیه ببینند و سه نفری باتفاق وارد سالون نمایش بشوندلباسی که تهیه دیده بودند : یکی سبز — یکی قرمز — یکی سفید برنك بیرق ایران و چون هر سه نفر یك قدو قامت نبودند آنکه قدش بلند تر بود لباس سبز ، دومی لباس قرمز و سومی لباس سفید و بترتیب قد وارد سن شده رقص های لازم را بکنند . .

شاه پسند این رأی را پسندیده با آنکه از ایران خوشش نمیآمد ولی چون تشکیلات آنها سه نفری بود دیگر خجالترا کنار گذارده حاضر شد و لباس قرمز رنگی از سر تا بپا تهیه کردو با چراغ های برق زیادکه بخود نصب نموده وارد معرکه شد .

روی لباسهای آنها بخط جلی نوشته شده بود (امنیت‌قضائی راه آهن ایران ـ ایجاد طرق و شوارع ـ الغاء کاپیتولاسیون ـ ایجاد بانك ملی ـ اتحاد لباس)

اتفاقاً شاه پسند بواسطه رقص و جالب توجه شدن آن یك پری نصیب او شد . من هم لباس داش مشتی را پوشیده یك‌قفس کرك بدست ، شال ابریشمی بکمر وارد سالن شدم و از حیث‌لباس من هم یك پری گرفتم چون دیدم پری نصیب او شد، پیش رفتم برای آنکه تبریك باو بگویم او هم در همان لباس مرا شناخت و بمن دست داد . . . پس از آنکه تبریکات رد و بدل شدیکی از اقوام او هم که داخل همین معرکه بود در رسید شاه‌پسند نزدیك بود خود را گم کند و باز خود را نباخته از من پرسید آیا خانم وهمشیره ها این جا تشریف آورده اند ؟

من ملتفت شدم مقصود او چیست ؛ گفتم بلی من منتظرم که با هم مراجعت کنیم و در صف تماشاچیان نشسته اند ! آن شخص که از اقوام او بود شاه پسند راصدا زده معرفی مرا خواست گفت : برادر یکی از دوستان مدرسه است که با هم آمده ایم .

این را بگفت و از من خدا حافظی کرد و رفت .

من هم از تو خدا حافظی می‌کنم و بقیهٔ صحبت خود را بروز دیگر حوالت میدهم . . .

خدا نگهدار . . . « فریدون »

— ۸ —

خسرو عزیزم !

نامه ای برای او نوشته و همراه داشتم برای آنکه در موقع ملاقات باو تقدیم کنم و بهترین‌موقع‌را در شب کنسرت شهنازی پسندیده‌ام . رفتن بکنسرت را من اینطور وا نمود کردم که من جزء کنسرت هستم برای او و رفقایش چند بلیط افتخاری تهیه کردم و فرستادم و قبلا از منظرهٔ (سن) تعریف کردم باین نحو که باغچهٔ درست کرده اند پر از لاله‌های رنگارنگ که در میان هر لاله یك نفر ساز زن نشسته و مشغول نواختن ساز است . شخص آواز خوان نیز مثل بلبل در بالای درختی جای گرفته است ومنظرهٔ پرده دوم منظرهٔ آسمانی‌است پر از ستارگان وابر ؛ اشخاصی که ساز میزنند در وسط ابر ها نشسته و آواز خوان نیز با چراغ های روشن و پر نور در وسط هلال ماه جای گرفته‌است

پردهٔ سوم زمینهٔ قالیچهٔ است که طرح آن نقشه‌ایران‌است و در کرسی هر ایالتی یك نفر ساز زن نشسته و آوازه خوان کنسرت درآنجائی که طهران در آن نقشه نمودار است جای گرفته

***

مضمون نامهٔ فوق این‌است !

شاه پسندم :

« چه صبح ها که بی تو مرغ شبخوان ما نغمات دلکش »

« آغاز و بی تو تغنیات خود را همه‌جا دراطراف باغ وگلستان »

« راغ و شبستان سر داده و بی تو باز همان نغمات روح بخش »
« را در انعکاسات و تموجات هوا خاتمه داده است ! »

« دنبالهٔ این تشاورات من و مرغ شبخوان ما ندبه و آه ، »
» آه و فغانی است که همه‌دلدادگان با ما همصدا شده و در این »
« دشت و دمن ، کوه و کوهسار علائم یأس و نومیدی خود را »
« برپا : لیلی و مجنون ، وامق و عذرا . فرهاد و شیرین در »
« اثر آن خیمه وخرگاه خود را نصب و صدای حزن و اندوه »
خود را در هم انداخته اند ! ! ! . »

« ما مؤذن دلدادگانیم ؛ زنك کلیسا ودختر ترسا ، نوای نی »
» ناله عاشق ، آه شیرین و تیشهٔ فرهاد اینها همه تیمار غم عشق »
« ما هستند که سوز و گداز ، آه و فغان مارا که در دوری و »
« هجران تو بر کشیده ایم تقویت نموده و سیلاب اشکی را که بی »
« تو ذخیره کرده و بی تو نثار می شود ـ سر می دهد ! . . »

« طنین زنك کلیسا در امواج بیکران آسمان بر وسعت »
«دوائرخود افزوده تا آنکه در افق نا محدود تری محو و نابود »
« شد ، ولی ناله و آه و فغان ما که هم فکر تیشهٔ فرهاد است »
« که جادهٔ مخوف وصعبنا کی را که باید شیرین بشیرینی ازآن »
« عبور کند با برد باری و متانت ادامه داشت ! ! ! . »

« آن جا ضریح مطهر عشق است . زوار وعشاق بلا دیده »
« و شبروان ستمکشیده از سر و روی هم بالا میروند ، دست‌بضریح »
« نمیرسد ، به بین جمع پریشان دلان ، مردم ستمدیده چگونه »

« فراهم می شوذ ! !. .

« زوار پیاده از کوه و دمن ، دشت و چمن ، تالاب و »
« گرد باد ، کویر و خاکریز نهراسیده برای عرضه نیاز و قضاء »
« حاجات دیرینهٔ خود و برائی بوسیدن کعبهٔ مرادخویش کهشب و »
« روز را بی اختیارانه پروانهوارمیآیند : هرکس هرچه در عمر »
«خود ذخیرهکرده برای تقدیم آورده و نثارمیکند من اینك غیراز »
« جان ناقابل خود و قطرات خون خویش را کهدر صحن ورواق »
« بارگاه تو بهدر میدهم چیزی ندارم و انفعال وسرشکستگی من »
« همین بس که جان فدا میکنم و تورا خواهم پرستید ! ! !. . »

« فریدون »

— ۹ —

خسرو عزیزم

عاشق آن نیست که بیك جور ، یك جفا ، یك گوشه ابروخیمهٔ انس خود را از سر کوی معشوق بر گرفته بر درهر رباط و هرجارحل اقامت افکنده ومعتکف شود : عاشق صادق خانه بدوش نیست خانهٔ او طواف کوی جانان است : چله نشینیءاماره عشق واستقامت است والاسبك سفر کن ها که بهبانك هرجرس از عالم خود روی گردان شده از غرب بشرق صحنهٔ پهناور زمین را طی میکنند دارای عشق حقیقی نبوده - هواو هوس غاشیه کش محمل عشق آمیز آنهاست !

من در نتیجهٔ استقامت در فکر و عمل بوده است کهدورهٔ مکتب عشق خود را طی کردم و روزگار اورا بسر رساندم ! !

***

کنسرت شهنازی بسر آمد و متأسفانه موقع مناسبی بدست نیامد که نامهٔ فوق را باو برسانم و برای رساندن کاغذ در فکر نیرنك جدید بودم!

برای آنکه فکر و خیال شاه پسند را متوجه این نکته کنم که من تحصیل کردهٔ اروپا رفته‌ای هستم - چون کمی زبان روسی را در مهمانخانه ها در اثر معاشرت با قمار بازان ترك و قفقازوروسی دست و پا شکسته آموخته بودم و مطلع شدم که شاه پسند فرانسه میداند و از زبان روسی اطلاعی ندارد خوشحال بودم که در موقع صحبت منهم زبان روسی با او تکلم خواهم کرد یك طرف کاغذ فوق را دادم دارالترجمه خیابان ناصریه کلاس جوان بزبان روسی عین کاغذ را ترجمه کردند و یك کاغذ و پاکت قشنك که روی آن نقشهٔ عمارت دوشان تپه و از مارك مغازهٔ نوبهار بود تهیه کرده و بخط قشنك پاك نویس شده حاضر داشتم که کاغذ را باو تسلیم نمایم و برای آنکه کاغذ را باو رسانده قلب اورا آماجگاه و هدف عشق خود قرار داده و نشانه روم ؛ و بالاخره برای آنکه نظر شاه پسند مغرور خود پسند را از بام قصر خرم و نشاط خود بصحن و رواق شبستان بیچارگیم کشیده و او را وام خواه خود کنم : بهتر از تجدد و تجدد خواهی راهی بنظرم نرسید زیرا که شاه پسند خیلی متجدد و آزادیخواه غلطی بود!

لازم دیدم که معاشرت خود را با دختران روسی زیاده کرده و از آنجا که اخلاق روسها مشرقی است با یکی دو نفر دختر روسی طرح رفاقت ریختم ووسائل معاشرت خود را با آنها توسعه دادم،

روزی معرفی شاه پسند را کردم و بآنها آموختم که منزل او بروند و او را اغوا کنند که بدون چادر بیرون بیاید

این کار برای شاه پسند چیز تازهٔ بود ،

رفقای روسی ما وسائل معاشرت خود را با شاه پسند فراهم آوردند و بمنزل او رفت و آمد نموده و او را بچای و زاکوسکا دعوت کردند بخصوص شاه پسند را واداشتند یکی دو جلسه بدون چادر باتفاق هم بیرون بیاید او هم استقبال نموده و بتفریح و گردش در خیابان ها ، هتل آستریا و دانس میرود

روزی در ساعت معین : شش بعد از ظهر که شاه پسند با آن دو دختر روسی بگردش میرفت در خیابان منوچهری با هم مصادف شدیم من بخانم های روسی دست دادم و طبیعةً باشاه پسند هم دست دادم و با آنها بروسی صحبت کردم و در ضمن بمغازه آلزاس آنها را دعوت نمودم که با هم آبجوئی بخوریم .. آن ها هم این مذاکره مرا استقبال کرده و بشاه پسند اشاره کردند که بمغازهٔ الزاس برویم ما هم بمغازه مزبور رفتیم در ضمن نوشیدن آب جو شاه پسندرا بمن معرفی کردند که ایرانی است وخانم متجدد وتحصیل کردهٔ میباشد !

من بزیر چشم میدیدم که مرامورد وهدف نگاه‌های دلفریب خود قرار داده و حرکات من در دل نازك او تأثیرات لازمه را گذاشت و در موقع مراجعت دختران روسی بنا بدستور من از او خدا حافظی نموده و مرا با او گذاشتند که بمنزلش برسانم . . .

درشکه ای صدا کرده واورابا درشکه بطرف منزلشان رهبری نمودم. در ضمن راه‌باز بزبان اروپارفتگان صحبت‌هائی نموده واظهار کردم جدیدا کمپانی سینما بطهران آمده ژست های شما برای سینما وآرتیست شدن

در سینما خیلی جالب توجه است و بعلاوه وقتی که شما تربیت‌شدید ممکن است با وجوه زیاد شما را استخدام و از این مملکت رخت بر بندید و در محیط های آزاد اروپا بکارهای صنعتی سینما مشغول شوید و از خود سرمایه و صنعتی تحصیل کنید

و مثل هائی راست و دروغ از آکتر های معروف زدم در صورتیکه غیر از زندگانی چارلی چاپلین از زندگانی آرتیست های دیگر اطلاعی نداشتم ! مبالغه را بحد اعلارسانده گفتم : ملاحظه بفرمائید ، از جمله زندگانی چارلی چاپلین را مثل میزنم در سال چقدر ثروت تحصیل میکند و از همه کس بی نیاز است قصر عالی‌در لندن دارد و سالی دو مرتبه بیشتر بازی نمیکند !

حالا شما خوب است بمنزل ما تشریف بیاورید که باتفاق هم برویم و من شمارا بمؤسسه مزبور که واقع در خیابان علاء - الدوله است معرفی بنمایم !

شاه پسند پیشنهاد مرا استقبال نموده آدرس منزل مراخواست آدرس منزل را باو دادم و گفتم من این هفته راکار لازمی دارم شما هفتهٔ دیگر تشریف بیاورید !

وعدهٔ ملاقات را دیرتر دادم برای اینکه خیال سوئی نکند و ضمناً من وقت موسعی داشته باشم که بتوانم اطلاعات لازمه‌را کسب کنم . سخن باینجا ختم شد و ما نزدیك منزل او شده بودیم از او خدا حافظی کرده مراجعت نمودم منهم از توخدا حافظی میکنم :

(خدا نگهدار فریدون)

– ١٠ –

خسرو عزیزم !

ژان ژاك روسو میگوید :

« مردمان بزرگ شبیه بکوه‌هستند هرچه انسان نزدیك بآنها میشود بزرگتر جلوه میکنند »

هرچه من نزدیك بشاه پسند می‌شوم بزرگی – جلالت بیشتر برای او قائل میشوم و عشق دیدار و ملاقات او در من رو بفزونی میرود !

جدیداً اطلاع پیدا کرده ام شاه پسندبین رفقا و دوستان خود باسم (رنسانس) که معنی آن تجدد است معروف میباشد اورا (ماد موآزل رنسانس) صدا می‌کنند ! در حقیقت این اسم باو میبرازد و شایستهٔ آن است که اومظهر تجدد معرفی شود : اگر لعبت مکتب عشق بود شاه پسند **مکتب رنسانس وتجدد است**

– اینك روزگار من و مکتب رنسانس –

من از مواود مکتب عشق خود از مهر آفاق خبری ندارم و بهتر هم آنست که خبری نداشته باشم او در منجلاب و گردابی بدنیا آمده است که بدرد آن محیط میخورد ولی سعادت و خوشبختی شامل حال او شد زیرا مهرنگار فتوت و مردانگی بخرج داده و او را از چنك محترم خانم که آدم طماعی استنجات داد ، البته حالاروزگار او بخوشی و خرمی میگذرد اما نمیدانم که از مکتب رنسانس ما چه بیرون خواهد آمد ؟ من هنوز در کلاس مقدماتی آن هستم و امتحانات لازمه را نداده و تو خوب میدانی که من از عهده این نوع امتحانات و آزمایش بخوبی برمیآیم و لایق آن‌است که باخذ مدال ویری نائل شوم!

اجازه بده باز بروم دنبال تشریح مقدمات زندگانی خود و هرچه را یادداشت کرده ام برای تو بازبخوانم : یك هفته بعد در رسید برای آنکه شاه پسند را باداره سینما معرفی کنم در این هفته اطلاعات کافیه بدست آوردم و معلوم شد مدرسهٔ مزبور مبلغی حق ورود میگیرد و ماهیانه هم ماهی هفت تومان ؛ و پس از تربیت ممکن است با حقوق کافی بکمپانیهای ارو پا معرفی نماید

من حاضر شدم برای آنکه شاه پسند برضایت داخل سینما شود و همیشه اورا در دست داشته باشم مخارج مقدماتی و حق الورود و ماهیانه آنرا متحمل شده و قضایا را در تحت لفافه نگاه دارم و بعدها قبض ورود آن را باو ارائه داده و شرمسارش کنم .

آه ! چه خوب است زن را در خجلت و انفعال انسان بتواند نگاه دارد اگر بخاطر داشته باشی من لعبت همان مکتب عشق را در اثر تلقین باینکه من عفت او را حفظ کرده ام مرهون خود نموده و توانستم بمقاصد خود کامیاب شده و روزگار چندی بخوشی و خوشگذرانی با او بسر برم !

بعد از این گذارشهای خود را برای تو خواهم نگاشت !

خدا نگهدار . . . « فریدون »

— ۱۱ —

خسرو عزیزم !

نامه ای که برای او تهیه کرده منتظر موقع مناسبی برای رساندن آن بودم ؛ شاه پسند در این هفته برای آنکه از وضعیات مکتب سینما میخواست مطلع شود وقتی وارد منزل ما شد کیف دستی خود را روی میز گذاشت و بصحبت سر اورا گرم کرده و کاغذرا درجوف

کیف او گذاشتم و عنوان آن را عوض کرده برای آنکه راه حاشا زدن باز باشد ؛ پس از اتمام آن جلسه و مذاکرات باتفاق هم رفتیم بمدرسهٔ سینما اسم او را در دفتر ثبت نمودند ولی نگذاشتم راجع بحق‌الورود و ماهیانه مطلع شود . . .

چند روز گذشت نظر باینکه من معرف او در مدرسهٔ مزبور بودم و درحقیقت وجه آن را من داده ام برای آنکه اطلاعات لازمهٔ از او کسب کنم بآسانی و آزادانه آنجا میرفتم : روزی که در مدرسه مشغول تربیت و تحصیل بود بمن گفت : « باتفاق هم بیرون برویم » من ملتفت شدم که میخواهد یا از حق‌الورود صحبت کند یا از کاغذ ! در حقیقت نقشه هائی که من طراحی میکنم و تیر هائی که نشانه میروم همه جا باصابت میرسد و مورد خبط وخطا واقع نمی شود :

مرا خوب است ملازم عیش خوبان و عشق مهرویان قراردهند زیرا از نگارخانهٔ عیش ما همه نوع پرده های رنگارنگ بیرون میآید و همه نوع ندیم و کار پرداز از حریف وهمدم ، ساقی شکرلب ، مطرب شیرین سخن در آن جمعند وفصول عشق و جوانی آموخته میشود !

جوانانی که در این بزمگاه طرب ملازم بوده و بنشاط بر سرو و صنوبر منت می نهند و غیرت حور وپری در کنار چمن های روزگار بیغمای دل و دین تیغ دلبری آهخته اند دلبرانی هستند که خود را در مقابل شعله های عفت که همه چیز را میسوزاند روئین تن جلوه داده از سوز و گداز این و آن هراسی دردل خود راه نمیدهند ؛ عشاق و بیدلان اگر غارتگران دلی دارند و شعراء مدیحه سرائی از یغماگران دل می‌کنند ، ما مربی غارتگرانیم !

آری در مکتب ما غارت و یغما جزو اصول مقدسه و از اخلاق مستحسنه است !

***

خلاصه مدتی منتظر شدم تا از کلاس درس بیرون آمد مرغ دلم در انتظار دام و دانهٔ او در قفس سینه‌ام میلرزید !

اتفاقاً درس امروز او از قرار تحقیقاتی که قبلا نمودم برای اینکه زمینهٔ افکار او بدستم بیاید اورا (منشاء محبت) و (مظهر عشق) قرار داده و رشته های لازمهٔ انس و الفت و مودت باو میآموختند از این حسن اتفاق خوشحال شدم وقتی روبرو شد گفتم تو امروز اینجا ملکهٔمحبت نام داشتی ؟

امیدوارم همیشه ملکه وفا و محبت نامیده شوی !

از خجالت رنك و روی او سرخ شد !

دست او را گرفته از مدرسه بیرون آمدیم برای من وسیلهٔ بدست آمد : در راه سخن از جلوهٔ محبت ، عشوه عشق بمیان کشیدم وبرای آنکه فرصتی بدستاو ندهم که از کاغذ من حرفی زند یا از حق‌الورود مدرسه صحبتی کند اظهار کردم : ماجرای محبت ازعهد الست در پرده های دماغ هوا و سودائی گذارده است :

دل که جلوه گاه آن است خود را مرکز آن معرفی نموده و تجلیات گوناگون آن را بعرصه ظهور میرساند

تو امروز مظهر محبت بودی فردا بزمگاه‌عشق‌خواهی‌شد ! !

شاه پسند جوابی بگفته های من نداد از یکی دو خیابان‌که گذشتیم ، در خیابان غزالی که خیلی خلوت بود شروع بسخن‌نمود گفت : من نمی‌فهمم چرا تیر کج انداز روزگار از هر طرف دل مرا نشانه میرود : آن اظهار محبت های تو ، خرید بلیط ، کاغذی که

در کیف من پیدا شده ؛ حق ورود مدرسه را دادن : اینهاهرکدام اشارهٔ تیرهای جانسوز این چرخ و فلك است که مثل آتش بازی در موقع گردش پرتاب و در پرده های نازك قلب من جایگیر میشود از خجلت و شرمساری چه بگویم ؟

در جواب گفتم من برای تجدد و رنسانس هرچه کنم کم کرده ام زیرا برای شکستن طلسم کهنه پرستی قیام نموده ام من طالب تجددم هرچه از من بر میآید کوتاهی نمی کنم .. این جا دیگر بخانهٔ او نزدیك شدم گفت دیگر همراه من نیائید ، برای درس دیگر سینما همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

. . خدا نگهدار تو ... « فریدون »

— ۱۲ —

خسرو عزیزم !

میگویند : « زن و شوهری که با هم محبت دارند اگرزن بمیرد و مرد زن اختیار کند چشم آن زن در قبر میترکد و چنانچه زن شوهر کند چشم مرده میترکد ! »

خیلی از مردم تابع این عقیده هستند ؛ درحقیقت علقهٔ زوجیت را اینطور تعبیر میکنند وگرنه کسیکه میمیرد خدا چشم و دل او را میترکاند دیگر برای او چشمی باقی نیست که به بیند ندیم شب و روز اورا دیگری در عالم دنیا در آغوش میگیرد و اوهم آغوش خس و خاشاك ، شن و خاك است !

او سنك لحد را در کنار بوس و آغوش خود جای داده و همسر دلبند او کنار بوس و آغوش زیبا صنم دیگری است !

آخر من کجا میتوانم به بینم که مرد بیگانهٔ مربی عشق ومحبت یغماء بشاه پسند عشق و محبت میاموزد ؟

کجا می توانم این قصهٔ مشوش را که حکایت از زلف گره‌گیراو دارد بشنوم و پریشان نشوم ؟ من کجا می‌توانم صبر و شکیبائی پیشهٔ خود سازم که او دورهٔ مدرسه سینما را طی کرده اکتریسی بشود صاحب فن و در نمایشها با این و آن محبت ورزد ؟

کسیکه مجازاً مظهر محبت واقع شود کجا می توانم باور کنم که حقیقتاً عشق نورزد و مظهر عشق واقع نشود ؟ اگرچشم من‌نترکد ارکان دلم که متلاشی می شود !

من قصد کردم که این بهانه را که بهانه بدست دیگران می‌دهد تبدیل به بهانه و منظور دیگری کنم برای آنکه‌ازدیدن وملاقات او باز نمانده و با او طریق معاشقه آغاز کنم واقعاً قصد کرده‌ام که او را منصرف از سینما و اکتریس سینما شدن بنمایم زیرا هنوز مدتی از این پیش آمد نگذشته و ممکن است بخوبی ازاین خیال او را منصرف ساخت و برای این مقصود نقشه دیگری‌تهیه کرده‌ام که برای توا‌ظهار میکنم :

دیروز وقتی از مدرسه باتفاق او مراجعت میکردیم گفتم ، معلوم نیست دورهٔ مدرسه چقدر باشد و از کجا پس از تربیت‌در ایران بشود وسائل تهیه فیلم را فراهم آورد و بعلاوه حجاب مانع بزرگی است چون میدانم قصد شما این است که شغل و کارمناسبی بعداز اتمام تحصیلات داشته باشید بهتر این است که علم عکاسی و نقاشی ورتوشه گری و آژور و پلیسه و طرح وشب نمای لباس‌را تکمیل نمائید و برای‌نسوان بخصوص عکاسخانهٔ افتتاح کنید

من هرچند نمی دانم چطور میشود عکاس هیچوقت سرمایه نمی تواند تحصیل کند ؟ با آنکه این کار دخل سرشاری داردمعهذا

عاقبت و سر انجام آن خوب نیست بزرگترین عکاسها در طهران بودند مثل روسی‌خان ، و غیره ، که دارای سرمایه های کافی بوده و روزی سی چهل تومان عایدی داشته بالاخره معلوم نیست چرا ترقی نکردند و بخصوص روسی خان که از بین رفت ! و همینطور موسیقی در ایران . این دو فن عاقبت خوشی ندارد معهذا برای آنکه او را از سینما رفتن مانع شوم عکاسی را باو پیشنهاد کردم و اظهارداشتم خوب است در اطراف آن فکر کنید ز یرامیدانستم با استعدادکاملی که دارد ممکن است بزودی اورا از دست من ر بوده و استخدامش کنند و بالاخره باروپا اورا ببرند و من بکیف و نوش خود نرسم خدا همه را بکیف و نوش برساند !

خدا نگهدار ! « فر یدون »

— ۱۳ —

خسرو عزیزم !

روزگار میگذرد ، اماچطور ؟ مثل سیخی که از کباب بگذرد! صبر و انتظار و پشت هم اندازی هم حد و اندازهٔ دارد . آخرفکرکردم مقصدخود را روشن تر سازم ؛ بدون جهت این در و آن در زدن چه فائده مثل اینکه او را بشکار و عشق شکار ترغیب کردم و با لباس ارو پائی بجاجرود میرفتم ، عکسهابرمیداشتم هرچند شکارچی قابلی شده است و هر روز در فکر این است که وسائل مسافرت و شکار را فراهم آورم این هم دیدم اسباب زحمت شد آخر باین عقیده رفتار کردم که میگویند : « اگر شکارچی شکاری را بزند و جگر آنرا بدهد بزن آبستن بخورد دست آن شکارچی بسته میشود و دیگر نمی تواند شکار بزند : ! »

شکاری را که در دامنهٔ لشگرك شاه پسند زده بود واداشتم جگرآن را بدست خود بزن آبستن بدهد! حقیقة دیدم دست او بسته شد و شکر خدا که از شکار و شکار زدن منصرف گردید!

انقدر بانتظار بیهوده وقت گذراندن آخر پیمانـهٔ صبرم را لبریز کرد!

شاه پسند دلش برای اروپارفتن پر پر میزند بخصوص دراین موقع که دولت سالی یکصد نفر محصل باروپا اعزام داشته و از فرستادن محصلات دریغ میکند در صورتیکه در مجلس چنین پیشنهاد کردند و تصویب نشد، شاه پسند بیشتر کوك است و بغاصبان حقوق اجتماعی نسوان نفرین میکند!

اطمینان کامل دارد که من اروپا رفته و طرفدار حقوق و آزادی نسوان هستم!

من همیشه از مناظر و اجتماعات فرنگ و آنچه در رمانها خوانده و در سینماها دیده‌ام مثل اینکه خودمسافرت کرده ام برای او تعریف میکنم و بی‌نهایت اورا مشتاق و شائق اروپا دیده ام

به، عجب، بیچاره اشتباه بزرگی کرده و مرا طرفدار نسوان میداند. در حقیقت نمیداند در چه ورطهٔ هولناکی غوطه‌وراست!

آخر نمیداند کسی که مثل من از ربودن اموال و دارائی اشخاص در اثر حقه بازی و قمار فروگذار نمیکنم، این بیچاره چه توقع دارد که حقوق نسوان را حفظ و صیانت کنم!

واقعاً زن چقدر زود باور است بیك جزئی اظهار محبت فریفته می شود: دیروز درخیابان لاله‌زار میگذشتم، باران میآمد دختری بسمت مدرسه میرفت و چتر همراه نداشت من بدون اینکه نگاهی

باو کنم چتر را بالای سر او گرفته تا درب مدرسه هدایتش کردم بطوریکه ابداً بارانی باو ننشست . . . درب مدرسه ازمن اظهار تشکر کرد در همان جا قد و هیکل او را در نظر گرفتم زیرا همینقدر زن را من یکمرتبه در چادر به بینم می شناسم بدون اینکه بچشم و صورت او نظر کنم سر را بزیر افکنده وگذشتم!

حالا باور میکنی که وسیلهٔ جدیدی بدست من آمد و شکار تازهٔ نصیب من خواهد شد!

شاه پسند همینطور در مقابل محبت های من طوری فریفته شده که از اوضاع داخلی و فامیلی خود از جزئی و کلی شرح می دهد : زن را همینکه پر و بال در حرف زدن باو بدهید شهوت زیادی در حرف زدن دارد ؛ فقط صورت ظاهر خودرا دلسوزقلمداد کن تمام اسرار زندگانی خود را برای تو تشریح خواهد کرد !

من این قسمت های داخلی زندگانی شاه پسند را کم کم برای تو تشریح میکنم و باسراری ترا واقف میسازم که دانستن آن برای تو مفید باشد !

خدا نگهدار « فریدون »

خسرو عزیزم ! - ١٤ -

مرغی را مدت ها در قفس نگاهدارید اگر غفلتاً در قفس هم باز باشد نمیپرد نه تنها برای این است که عادت به قفس کرده بلکه پریدن را هم فراموش نموده است !

درست مثل آنست که آدمی در محبس تاریک روشنائی را فراموش میکنند ؛ اگر اورا ناگهان بطرف روشنائی بیاورند کور می شود ؛ باید کم کم دیدگان او را مانند طفلی که تازه بدنیا

آمده و چشمانش بنور و روشنائی و عوالم این جهان آشنائی ندارد ـ به‌روشنائی عادت داده و پاپا با اوراه بروند تا بتواند به بیند!

شاه پسند محبوس هم وقتی آزاد شد و در تحت جمله هاے بر جسته و رنگ و ریو هاے فریبنده اورا آزادی دادم دیدم از این آزادی که عاقبت مشئوم و خیبت و خسران او را نشان میداد ممکن است خطراتی را ایجاب کند و بعلاوه مانند همان مرغ محبوس گاهی چنان از این آزادی دلسرد میشد که چندے مرا فراموش کرده و خانه نشین میگشت!

باز باید بحیله و تزویر با زحمات زیادشاه پسند را از حبس خانه‌نجات داده و او رابتفریح و گردش هاے تازه‌بتازه سرگرمش کنم.

چنانکه سابقاً گفتم عشق مفرطی در دل شاه پسند ایجاد کردم برای تفریح و گردش بیرون گاهی شمیران گاهی سلطنت‌آباد وتماشای عمارات قدیمه سلطنتی و دوشان‌تپه گاهی کرج و زمانی بقم و قزوین اورامیبردم ودرایام تعطیلی ادارات حتی باصفهان‌هم‌رفتیم. امابشکاروورزش زمستانی همانطور که میدانی بیشتر راغب شد برای او یکدست لباس اروپائی و شکار تهیه کرده و با هم بشکار میرفتیم درتیر انداختن‌ونشانه رفتن مهارت کاملی دارد بطوریکه تفنك را وارونه‌روی‌دوش میگذارد و آینهٔ بدست میگیرد از عقب سر مقصدی را نشانه میرود . عکس‌هائی که در شکار گاه ها از او برداشته ام تهدید خوبی است در حقیقت من اوضاع شکار را براے او فراهم آورده ام که از مدرسهٔ سینما صرف نظر کند شب ها اورا ببال ماسکه ها . دانس ها وکافه های اروپائیان میبردم که از فکر رفتن مدرسه سینما خارج شود! متأسفانه دیدم این وسائل خسته کننده است و باعث آن نیست که‌از مدرسهٔ سینما صرف

نظر کند ،

خانهٔ در کوچه وپس کوچه هاے سنگلاج بطوریکه بآسانی کسی نتواند پیدا کند اجاره کردم برای آنکه آخرین مقصد خود را پیش برده باشم و آن ربودن شاه بسند [مکتب رنسانس] از خانوادهٔ موهوم پرست خود باین اشتیاق: برای آنکه باهم اسباب سفر اروپا راساز کنیم !

حقیقتاً خوب اسباب سفر اروپا ساز گردید !

نامه ای باو نوشتم که عیناً برای تو نقل میکنم :

رنسانس من !

« درگشت و گذار مدتی که از فرنك آمده وباین دیار پانهاده‌ام »
« دلی ندیدم که همدم راز بوده، قلبی نیافتم که روحنواز باشد: همه جا »
« ملالت خاطر ، همه جا کدورت وبیمارے غم، زارے و بیزاری »
« است ! اگر مؤالفت ومجالست توزیبا صنمی نبود که روح و روان »
« وعقل و ادراك مرا بدست گرفته واحاطه برمن ودل شیدا زده‌ام »
« پیدا کند : در کنج غم، سر بدیوار المناك تنهائی نهاده و بقیهٔ »
« عمر را بعزلت گزینی میگذراندم واز انظار خودی و بیگانه خود »
« را محو ونابود میساختم!! »

« دریغ ، افسوس میخورم که دل باختنم کم از عزلت »
« گزینی نیست !

« زیرا تنها جفای رقیب وجور حسود نیست که همیشه مونس »
« من بوده بلکه سرونازدارمن ، خرامان و دامن کشان برما میگذرد »
« وآشوب وبلوائی را که در زلف او، عتاب و آشفتگی را که سحر چشم »
« او در دل ماوکاشانهٔ ما فراهم آورده است نمیداند برماچه میگذرد »
« وبرحال ما چه غم دارد که برای وصال آن شمع چگل چه سوز »

«وگدازی داریم !!»

« میدانم این جا محیط سوز وگداز ، محیط سوزش و سازش »
« است : محیط عیش و نشاط آن جاست که فرسنگها ما از آن »
«بر کناریم !! »

« من اگر طرهٔ مشکفام تو که انیس شبهای او اشعهٔ مهتاب و »
« دل غمگین من است ومونس صبحگاهان اوباد صباست بار دیگر »
« بدستم افتد ، من اگر جرعهٔ از آب حیات بخش زندگانی لایزال »
« تو که دست روزگار ازاسکندر دریغ کرد، بمن برسد دست از پدر و »
« مادر خود و سر زمین نیاکان خویش کشیده ، بانو روزگار »
« سعادتمندی‌را در محیط فرنگستان بسر میبردیم! حقیقة دیگر بس است »
« وحیف باشد تو در این محیط زندگانی کنی و افکار و آرزو »
« هایت پایمال ، نیست ونابود شود ! بیاآنچه آرزوی من‌است وآن »
« چه آمال تو ، در محیط های دیگری بسر بریم وبرای آنکه از »
« زیر بار منت این و آن خود را خلاص بخشی ، صنایع و معلومات »
« جدیده را در آن محیط های آزاد کسب کنیم وبقیت عمررادر »
«خوشی ونعمت بسرآوریم » ,, فریدون ،،

— ۱۵ —

خسرو عزیزم :

دختر اگر عزیز است تربیت او عزیز تر است شاه پسند را خانوادهٔ او فوق‌العاده دوست میداشتند و نسبت بافعال و اعمال او کسی حق چون و چرا نداشت و اساساً اگر کار ناپسندی از او سر میزد هیچیك از فامیل او جرأت نمیکرد ایرادی از او بگیرد یا در غیاب او بپدرش صحبتی کند زیرا پدرش او را بیش از همه دوست میداشت

روزی که با شاه پسند برای شکار بسمت کن میرفتیم وشاه پسند تفنك بدوش و لباس اروپائی پوشیده بود در بین راه یکی از اقوامش اورا دید جلو آمده فقط سلام کرد ورفت ، دیگر نتوانست قضایارا بپدر یامادرش بگوید زیرا میترسید وکسی هم باور نمیکرد که بامرد بیگانهٔ بشکار رفته است

❁ ❁ ❁

این قضایا واین طور بی اعتنائی ها که در مواظبت و نگاهداری شاه پسند میشد کاملا بـه نفع من بود وبا کمال اطمینان و خاطر جمع هرچه میخواستم میکردم وضرر وزیانی از ناحیهٔ فامیل او برای من هیچ متصور نبود ،

خلاصه کاغذ را باور ساندم دیدم سراسیمه سُراغ من میاید . . . عصری بوددست اورا گرفته وبطرف منزلی که تهیه کرده بودم روانه شدیم سابقاً گفتم این منزل درسنگلاج و کوچه های پر پیچ و خم آن است ،خودم بزحمت می توانم از این کوچه‌ها سر دربیاورم ... سه روز در آن جا ماند عیش ونوش را بحد کمال رساندم واظهار داشتم : مادراین- جا عروسی میکنیم زیرا که در ایران برای زن علیحده تذکره صادر نمی کنند وباید جزو تذکرهٔ مرد نوشته شود وبعلاوه برای مسافرت بفرنك برای آنکه اسباب زحمت نباشد لازم است که سمت زنرا که با مرد مسافرت میکنند در تذکره مرد قید نمایند والا زن را از فرنك مراجعت می دهند یا آن که اقوام زن رضایت بدهند که بامرد بیگانه مسافرت نماید ، اقوام تو رضایت نخواهند داد که بامن سفر کنی ناچار بدون اطلاع پدر ومادر عروسی کنیم وبه ترتیب زن وشوهری مسافرت نمائیم ،

چند روز مهلت گرفت که تهیه خودرا دیده واسباب ولوازم گرانبهائی
که در منزل دارد بیاورد ودر اطراف این امر خطیر مطالعات لازمه
را بنماید وشاید اگر صلاح باشد بمادرش حقایق را بگوید . من
اظهار کردم حالا لازم نیست بمادرت اظهار کنی زیرا مادرت باصطلاح
قدما آرزوها دارد که در عروسی توچه اقدامات کند ، چه لباسها
بخرد چه آرایش ها تهیه به بیند ، همینطور که همیشه در خانواده ها
اگر پسر است یا دختر میگویند : انشاء الله در عروسی تو خدمت کنیم
توهم اگر از این آرزوهای پوسیده داری چه عیب دارد بمادرت بگو
وشاید پدرت را نیز راضی کن .

از آنجا که شاه پسند فکرش متجدد بود بااین وصفی که برای
او بیان کردم باور نخورد ، گفت : اساساً من چند روز دیگر میایم ،
هرچه باشد همانطور که قول داده‌ام بعهد خود وفا میکنم . من دیگر
اظهاری نکردم وضمناً برای آنکه فرصتی باشد که لوازم واسباب این کار
را کرایه کنم ... او را از منزل بیرون برده بخیابان سپه رساندم
زیرا کوچه های سنگلاج را نمیدانست و وعده دادم که عصر ها در
خیابان در این چند روزه همدیگر را ملاقات کنیم وشبها بسینما و
تاتر برویم که رشتهٔ ملاقات گسسته نشود وبعلاوه از افکار و خیالات و
اقدامات او مطلع باشم !! ..

— ۱۶ —

خسرو عزیزم !

ملاقات اثری دارد نامه هم اثری ! انسان در ملاقات دوست
استفاده های روحانی میبرد ودر غیاب او بآثاری که از او بیادگار
دارد توجه می کند واستفاده میبرد !

غم‌دل بتماشای شمایل دوست، عکس و خط و مهربانیهای کتبی رفیق زدوده میشود !

من بکسی که عشق پیدا میکنم در تنهائی وقتیکه غم والمی بمن روی آور میشود میروم سراغ قاب عکس او، نامه‌های دلنشین او و یادگاری های دلربای او ... دیروز وقتی آلبوم عکسی را که برای من آورده بود تماشا میکردم و همینطور آلبوم تمرهای ایران که بدست خود بنام من جلد کرده و روی آن تقدیمی با برق و شب نما نوشته و طراحی کرده است نگاه میکردم حظ میبردم ... در فکر بودم که در این چندروز که او استمهال کرده باید برای او نامه ای بنویسم که‌دل او را مجروح‌سازم و حقیقتاً محرك تنهائی او باشم زیرا در تنهائی ممکن است هزار فکر کند و کاملا خودرا منصرف‌سازد آنوقت نقشه های‌من بهدر خواهد رفت!

نامه ای نوشتم که سواد آنرا برای اطلاع ذیلا مینگارم تابدانی قلم و رشحات فکر در روح حساس دختر چه تأثیری میگذارد !

اینك آن نامه :

رنسانس من !

« از فاش گوئی من دلت نگیرد : من اسیر و بندهٔ عشقم! »

« چکنم در این چند روزه مهلتی که تو خواستهٔ فکر میکنم چگونه »

« با ملال خاطر و دلتنگی سر گیرد و آتش حزن واندوهی راکه »

« در سر تا سر قلبم میسوزد و از سر میگیرد چگونه بگیرم و از »

« سر بدر کنم ! !

« من سر در بیابان خواهم گذاشت: دامن ودشت، کوه و »

« صحرا را از خون مژهٔ خود که نمونهٔ قلب چاك چاك من‌است »

« گلشنی میسازم که ترا بتماشا دعوت نمایند و بگویند مالاله های »

« داغدار در اثر قطرات خونی بوجود آمده‌ایم که از مژهٔ عاشق »
« بیقرار و متواری اینجا و آنجا و همه جا سرازیر شده و اشك »
« های نیاز مندانی که دنبال وصال میگردند آبیاری نموده است !! »
« نمیدانم آخر این مناظر خون افشان را تشکیل خواهی »
« دادیا با من سر زندگانی ونشاط داری !
« بیا بیا برای تکمیل موجبات سرورو کامرانی ما بیا بیا که »
« یك پایه عیش و زندگانی ما بر روی قصد و نیت تو گذارده شده. »
« اگر عزم دیدار ویکانگی کنی این پایه آهنین را بقدری محکم »
« خواهی کرد که دست هیچ قادر توانائی برای متزلزل ساختن »
آن جرأت در خود نمی بیند ولی اگر بیك کرشمهٔ جاودانه عاشق »
« کش خود بنفی اشارت کنی : »
« سیل جارف بلا ست که بیك باره سرای هستی مارا درهم پاشیده »
« به هیچ عایق ومانعی اعتنا نخواهد کرد طوفان عنان گسیختهٔ حوادث »
« است که بیدرنك منزلگه نشاط بخش مارا بباد فنا داده ، در میان خاك »
« وآب پراکنده میکند ، بالاخره زلزلهٔ بنیان کن زمانه است که »
« طاق مقرنس وایوان بلند شاهانهٔ مـا را بیك لمحه واژگون و »
« دستخوش امواج نیستی میسازد !!! ...
« آه ! آسمان ، زمین و عناصر طبیعی همه منتظر لا ونعم »
« تواند ! . . . . »
,, اگر خوش داری که پرپر شدن کل مراد مرادیده ، آه و »
« فغان ، سوزوگداز بیچارگی ماراازبالا وتاج قصر خود تماشا کنی »
« چیزی جز سکوت یاعلامتی که دلیل برنفی دهد از زبان یاوجنات »
« حزن آور خود جاری کرده : مناظر وامواج خون افشانی که »

« از این سبب حادث میشود واز مقابل دیدگان خرش بین وساحت »
« نظرت عبور میکند باغبطه وتعجب تماشا کن ! ‹‹

،، ولی اگر مایل نشاط و سرور ، شکفته شدن گلهاے »
« جوانی . شنواندن نغمات وآوازهای وصال عطرآمیز شدن هوای »
« کوی دوستی باشی چیزی که امارۂ حسن قبول ونشانۂ جلالت »
« است از میان مروارید دندانهاے غلطان خود آشکار نموده : قصور »
« خوش نقش ونگار ، گلهای سرخ ریان ، سقف ایوان شاهوار »
« که از این جهة حادث می گردد : در مقابل افق نظر خود »
« نظاره کن ! ! . . »

- ۱۷ -

خسرو عزیزم؟

نامۂ فوق را دوروز بعداز ملاقات باورساندم عصرے سراسیمه سراغ من آمد ... وقتی مرا دید شروع بگریستن نمود گفت : « عجب مهلت بمن دادی وافکار مرا آزاد گذاشتی ! تصمیم گرفتم بااین کاغذی که بمن نوشتۂ خودرا تسلیم تو کنم ومروت و انصاف ترا ببینم !! » در جواب گفتم : من خیر ترا خواهانم ...

شاه پسند وقتی بامن روبرو شد رنگش زرد شده بجود می لرزید ومعلوم بود گریه فراوانی نموده است : این جا جنگ بین محبت و اقبال وعفت و سعادت آتیه است که پروبال دختر بیچاره رابسته و از آزادی اورا باز داشته در دامی میافکند که خلاص و بیرون آمدن از آن کار آسانی نیست من در جواب گفتم . تسلیم تو بمن چنانچه اقوام تو بفهمند چه خواهند گفت ؟ غیر ازآن است که بروفق میل ودلخواه خود شوهرے اختیار نمودهای ! این جا دیگر

شاه پسند رونرش کرده وبانشدد وتغییر گفت این چه اظهاری است میکنی و از پهلوی من رفت ! من دیگر سزاوار ندیدم که اورا از رفتن باز دارم زیرا اگر میل فرنك و مسافرت اروپا دارد چاره همین است که عرض کردم ! کاغذی برای او نوشتم و نگذاشتم باین آسانی از چنك من رهائی پیدا نماید وفرصتی باو ندادم زیرا اگر با پدر خود در موضوع مسافرت اظهارے مینمود البته پدرش استقبال میکرد وشاید وسائل آنرا هم فراهم میاورد ! این است سواد آن کاغذ:

رنسانس من !

« تو به بین دراین دشت وگلزار روزکار ، دراین گلشن »
« دهر لاله ساغر بدست ونرگس مست: ما درسوزش عشق داغداریم »
« و چشم داشتی بچشمه کوثر نداشته و بر ما چه میگویند وچه افترا »
« ها، تهمت ها میبندند ! »

« لاله دائم مست است و عربده میکشد و جام از غوانی »
« خود را آشکارا در دست گرفته بخودی وبیگانه خوشباش میگوید »
« نرگس هم مخمور می مدامی چشم بساغر ارغوانی او دوخته »
« بساقی گلگون غبغب توصیه میکند که در دور عاشقان گردش »
« ساغر باید تسلسل داشته باشد ! »

« باز آنها از مورد تهمت بری هستند ! ! »

« ولی ما با صفای نیتی که داریم نظر بازی را هم بر ما »
« حرام نموده و از کوی محبوب ما را گردش روزگار مطرود و »
« بجرم خوشدلی محکوم بسکوت و تحمل شده ایم ! ! .... »

« ما که ورد ضمیر ما ثنای جلال تو بوده ودر کوی وصال »
« تو از آن باده ای ستیم که در میکدهٔ عشق خریداری شده وبانك »

« نوشانوش را بصوت بلبل و قمری انباز طی کرده‌ایم : مردم دل »
« مرا که از حسرت آن لعل روان بخش خون‌است ندیده وبقلبی »
« که در زندان زلف تو گرفتار دانه و دامی است که نیزه‌داران »
« ترکان خون آشام تو حراست و پاسبانی از آن میکنند توجه »
« ندارند آری مردم کور باطنند : راز داری نمیبینم که سر ازجیب »
« غم بدر آورده و از جور تو از عشق‌تو برای او بگویم ! دلی »
« نمیبینم که غمگسار من باشد ! »

« ناچار بتو مراجعه کرده از عشق خود و از جور تو بتو »
« میگویم چرا که غم دل با دیگران گفتن و راز در میان نهادن »
« رقیب خوشنود کردن است ! »

« من از جور معشوق و جسارت رقیب هراسناکم ! ولی‌از »
« روی ترش کردن تو بر خلاف هراسی ندارم میایم و برای‌وصال »
« تو خواهم کوشید هر چند دل و دین و هر چه داشته ام در راه »
« تو نثار کرده ام ، ازملاقات خود مارا مسرور ساز و جانب ما را »
« نگهدار خدا نگهدار تو باشد ! « فریدون »

❀
❀ ❀

کاغذ که باو رسید با ملاطفت و مهربانی پیش آمد چشمان او بینهایت کود رفته ورنگش تیره و زرد شده بود مدتی دراول‌ملاقات همدیگررا نگاه میکردیم نه من میدانستم ازچه مقوله با او صحبت کنم و نه او اظهاری میکرد ، آخر جرأت بخود داده با حزن و غم و صدای نازك وآهسته گفتم:

هرچند ملاقات مادر آن روز بغم و غصه گذشت و در این دوروز که ترا ندیدم خون جگر خوردم و فراوان بر بدبختی خود

میگریستم ولی امیدوارم که ملاقات ما حالا بخوشی باشد وسعادت و اقبال شامل حال ما گردد این را اظهار کردم و مشغول ورق زدن تقویم بودم اتفاقاً چند چیز را تقویم امروز جائز و روا داشته بود : عروسی ، مسافرت ، نقل مکان ! دیگر مهلتی ندادم که جواب بگوید صفحهٔ تقویم را باو نشان داده گفتم هرسه مقصود ما را ملاحظه کن تقویم چطور پیش بینی کرده وجائز شمرده است اجازه بده وسائل این کار را فراهم کنیم - خدا نگهدار «فریدون»

-۱۸-

خسرو عزیزم !

هیچوقت شنیده ای میش در لباس گرك برود ! همه وقت گرك برای پیش بردن مقاصد مشؤمهٔ خودخود را بلباس میش ملبس میسازد ! ظالم تا وقتی بزور و قوت ونیروی شخصی متکی بوده و امیدوار است که بمقصود خود بسهولت میرسد احتیاجی بتزویر و ریا ندارد - ولی همینکه بوی مغلوبیت استشمام کرد مظلوم نما میشود ، خود را بلباس مظلومین درمیآورد , چاپلوس میگردد و بهزاران مکر وحیل توسل میجوید !

من تاوقتی که مقاصد خود را بسهولت بانجام میرساندم دیگر احتیاجی نداشتم که خود را بمظلومیت زده متواضع بشوم .واینجا دیگر بگریه وزاری هم برای آنکه نیت خود را انجام دهم متوسل شدم بشاه پدر با گلوی گرفته و چشمان گریه آلود گفتم :

دو روزهٔ عمر ، انسان باید خوش باشد ، این چرخ کبود هیچوقت موافق نقشه و مرام کسی رفتار نمیکند ، ناچار هرچه پیش میآید انسان باید استقبال نماید وخیر و سعادت نیز درهمان

است ! تو چه فکر میکنی ودراین دنیا جستجوی چه چیزرا مینمائی من که متحیرم نمیدانم در این عالم در تجسس چه هستم و از هرکسی هم سؤال میکنم جواب درستی نمیدهد یکی میگوید در جستجوی سعادت هستم ، تازه متحیر است نمیدانند سعادت و خوشبختی چیست ! یکی میگوید اینها مربوط بما نیست خداوند مارا خلق کرده و بامید هائی مارا زنده نگاهداشته است !همه در حیرت هستیم ، دنیا که بقا و ثباتی در آن نیست بعقیدهٔ من چرا بی سبب مهموم و مغموم باشیم و پابند و گرفتار اوهام و خرافات ، من پیشنهادی بتوکرده ام مهلت و تفکردیگر لازم ندارد بیا دست هم را بگیریم و از این ملك آواره شویم ، و رویه زندگانی خود را عوض کنیم .

شاه پسند گفت : من که گفتم خود را تسلیم تو کرده ام دیگر چه حرفی داری ؟

در جواب گفتم دو روز همین جا باش واجازه بده وسائل عروسی را فراهم آوریم !

من بسراغ آخوند محل رفته و او را در بهت و حیرت گذاردم دو روز هم منقضی شد و عقد و عروسی صورت گرفت و داخل مرحله دیگری شدیم .

❀
❀ ❀

خسرو عزیزم : تا اینجا زندگانی من بدلخواه من وبخوشی گذشت ، هرچه میخواستم میکردم و از این تاریخ ببعد دیگر حساب روزگار لبریز شد و برای تصفیه بسراغ من آمد و داد دلهای محزون و قلبهای افسردهٔ که من موجب آزار آنها بودم

از من گرفت . من در مقابل هرچه کرده بودم انتقام آنرا بچشم خود دیدم و همه بلایا بسر من آمد : لذت و خماری عشق را چشیدم و نسبت بیك نفر عشق پیدا کردم که اساس زندگانی مرا بهم زد و نتوانستم با تمام زبردستی ها ، پشت هم اندازی ها او را بدام بیاورم بلکه آبرو و حیثیات من هم رفت و مرا گرفتار حبس و شکنجه و تمام باختن زندگانی خود نمود و من این داستان را که سراسر برای من حزن و اندوه است برای آنکه بتو درد دل کرده باشم بیان میکنم که چگونه دست قدرت خداوندی تلافی کرد و انتقام مظلومان را از من گرفت و اگر جان بسلامت دربردم لازم است بوصایای من عمل نمائی ، زیرا تصور نمیکنم از این دام بلا رهائی یابم ! !

خدا نگهدار (فریدون)

-۱۹-

خسرو عزیزم !

چه خوب است انسان بتواند در دوستی باصطلاح عوام مثل آبکش باشد یعنی فراموش کار باشد !

افسوس من این صفت را نداشتم و نمیتوانستم همه چیز را فراموش کنم و از دست افکار خود و مراجعهٔ به آن خود را نجات دهم !

تا کنون عشقهای من همه دروغی و برای امرار وقت و کیف و نشاط بوده است ولی برای تو میتوانم قسم یاد کنم و شرافت ووجدان خود را بتو گرو دهم که من عشقی بهم رساندم مخوف که برای من فوق العاده سنگین و گران تمام شد : تمام دارائی ، مال

ومنال ، آبرو و حیثیات مرا برد ، البته دارائی و مال و منالی که از قمار بدست آید ازبین میرود و باصطلاح آتش میگیرد اگر اجازه بدهی برای تو این داستان را حکایت کنم :

یکی از دوستان من که دارای منزل آزاد ، زندگانی آبرومندانه بود و خودش ویلن و قانون و تار را بخوبی میزد ، بلکه آواز و ضرب او هم قابل شنیدن بود ، از رفقا و دوستان همیشه میهمانی های مفصل میکرد و بعلاوه در اتومبیل رانی ید طولائی داشت و خودش یك اتومبیل سیتروئن برای آنکه با رفقا خوش باشد و بگردش برود خریده بود !

این شخص که اسمش احمد بود در یك میهمانی که بافتخار ورود یکی از دوستانش از سفر و اخذ درجه نموده بود مرا نیز دعوت کرده در آن مجلس سور و عیش حضور بهم رساندم ولی اگر میدانستم در این مجلس بدام و بند گرفتار میشوم که نجات و خلاص من در آن نیست هرگز عیش طبیعی خود را برفتن در آن مجلس منقص نمی ساختم

مجلس مرکب بود از یکعده جوانان با تحصیل که من نسبت بعموم آنها ارادت داشتم ، احمد نیز معشوقه خود را نیز دعوت نموده بود زیرا محبوبه او هم نهایت نسبت باو وفادار بود و مدتها باهم معاشرت و رفاقت وصمیمیت و الفت داشتند محبوبه او که سینا نام داشت چند نفر از دوستان خود را که حقیقتاً بزم آرا بودند برای شگون و میمنت و خوشی رفقای احمد نیز دعوت کرده که بانك نوشانوش را آمیخته بمناظر دلربا و اصوات جانفزا بسر رسانند : یکی میخواند ، یکی ضرب میگرفت ، یکی ساز میزد هر

کدام بنوعی مجلس را گرم و وسائل خوشی را فراهم میآوردند در میان این دسته حوران و پریوشان دختری بود خیلی محجوب که این نوع محافل و مجالس ندیده و از خجلت و شرمسارے در موقع حرف زدن روی او سرخ میشد وعرق مانند شبنم که بر روی گل می نشیند بر پیشانی او حلقه می بست ، هروقت مردی وارد میشد و باو معرفی میگردید بخود می پیچید مثل آن بود که از حضور در این مجلس شرمسار و منفعل است . رفقای سینا تمام با حیا و عفیف و نسبت بسینا و سینا نسبت بانها دفا دار و دوست صمیمی و مؤالف بودند ، این دختر زیبا و در ضمن عفیف و با حیا را روحیه می گفتند . تو میدانی من خوشگلی و وجاهت رادر نقاشی صورت ورنك آمیزی آن نمیدانم بلکه حجب و حیا آمیخته بعفت در زن وبالآخره صورت های محجوب را دوست میدارم و حقیقتاً شیفته و فریفته میشوم !

من درمقابل نظرهاے بی اعتنائی که در اول بار باوافکندم او را غرق خجلت کرده و خود را از این منظر می خواستم منصرف کنم . ولی چه جاذبۀ بود که مرا بطرف خود کشاند : نمیدانم . جام جان افزای ساقی بگردش و دور افتاد وساغری را که احمد با اجازۀ سینا بروحیه داد از خجلت روی ترشی کرده و منظرۀ دلربائی بچهره خود داد آخر جام را گرفت و برای امتثال امر سینا لب پیاله را بوسید و از نوشیدن تمام آن در صورتیکه بانك نوشانوش فضاے سالون را پر میکرد : هـم از خجلت هم از عفت خود داری نمود !

من برای آنکه او را خجل تر سازم و سرخی خجالت را دو

سیمای قمر منظر او تماشا کنم، بقیهٔ جام او را برداشته و تا آخر نوشیدم و گفتم: من بسلامت روحیه نوشیدم و از طرف او جبران نمودم، بین رفقای مرد ما این موضوع چندان بر نمیخورد ولی دیدم آثار کراهیتی در چهرهٔ سینا و روحیه نمودار شد

دور ساقی و گردش ساغر به تسلسل افتاد تا پاسی از شب تمام نظرهای دزدیده و آشکارای من در چهرهٔ خندان و عارض گلفام او دوخته شده بود، صفحات دلچسب گرامافون ایرانی و فرنگی طنین انداز فضای سالون بود کاهی فرح ایجاد میکرد، کاهی حزن میآورد رقص دو نفری و اجتماعی تانگو و فوکسترت شروع شد

هر کدام با زنی رقصیدند نصیب ما خجلت و شرمساری بود روحیه از رقصیدن امتناع ورزید من و او تنها نشسته دیگران را تماشا میکردیم شب گذشته در کسالت و بی خوابی سحر کاهان که مخمور از عشق وشور شبانه بسراغ روحیه ام بهرطرف میرفتم متأسفانه با یأس و حرمان دست در آغوش میشدم و او را نمیافتم! ظهر منزل احمد رفتم درد دل باو آغاز نمودم از من روی ترش کرد و پرخاش کنان گفت:

«این چه وضعی است و این چه دلی است که بهر کس عاشق میشود!» گفتم در دنیا تا کنون عاشق نشده ام و عشقهای دروغی خیلی پیدا کرده ام که بدم و دودی از بین رفته است ولی دیشب تا کنون که مطرب وندیم و ساقی ما همه او بود همهٔ جان و دل وروح وروان من بسراغ او رفته واینك جسمی هستم فاقد قوای روحی و دماغی!

آن آهوی از دام گریخته وآن خنده های دل آشوب واین دل رمیدهٔ ما کجا بهم میرسند! حقیقتاً آزار اهل نظر روا نیست! احمد

دست مرا گرفت و گفت : برو این فکر را ازخود دور کن نه من
میتوانم از دوست خود توضیحی راجع بروحیه بخواهم زیرا هزار فکر
و خیال میکنند و دنبالهٔ زندگانی ما قطع خواهد شدو نه از من در این
خصوص کمکی حاصل میشود : خودت در خارج سینا را به بین
دست بدامان او بزن شاید موفق بزیارت روحیه شوی ولی گمان می
کنم روزگار گذشتهٔ تو در خاطرسینا باشد و عشقبازی هاوعملیات
نکوهیدهٔ ترا بداند آنوقت اسباب خجالت برای من هم خواهد
شد ! » گفتم من خود را بپای او میافکنم و گریه و زاری می
کنم البته دلش بدرد خواهد آمد ومرا بوصال او خواهد رسانید .
از احمد اظهار تشکر کرده و باجازهٔ او بسراغ سینا از منزلش
بیرون آمدم ! خدا نگهدار «فریدون»

— ۲۰ —

خسروعزیزم :

عشق چیست کهمیسوزد و هم میسوزاند !

انسان ممکن است در عمر خود چند بار عاشق شود ولی
عشقی که دراول بار دامن اورا فرا می گیرد از هرشائبهٔ بری است
عاشق نو خواسته در کلاس اول مکتب عشق خاك کوی دوست
را برخسارهٔ خود میکشد واز بوی عنبرآمیزآن مست و سر خوش
است . اگرهم در عشق خود بمیرد بگمان من بوی عشق ومحبت
از مزار او بر خاسته میشود ! ولی کسانی که عاشقی شعار
آنهاست و بهر جلوه و تجلی دلداری دل میبازند وسخن و زمزمهٔ
عشق را بهانه کرده برای خوشی و طرب چند روزهٔ خود در پی
سرگرمی تازه بتازهٔ هستند ! آنها از سرچشمهٔ عشق بار حقیقت

بر خوردار نبوده وبآنهانمیتوان عاشق گفت !

حالا من میتوانم قطع ویقین کنم که چطور لعبت بمن عشق پیدا کرد و در راه عشق ومحبت خود از هر چیز گذشت بالاخره شاه پسند چطور دل باخت حقیقتاً عشق و محبت لعبت و شاه پسند مجازی نبوده و با جان آنها برابری مینمود

اینك من در ورطهٔ عشق غوطه ورم و شاه پسند درخیالات و بیچارگی های خود !

یك هفته گذشت از عروسی شاه پسند که من بدام عشق روحیه گرفتار آمدم گرفتاری من یکطرف ، افکار وبیچارگی شاه پسند هم یکطرف صف آرائی مینمود :

هر شب صحبت از رفتن فرنك او ، تماشای مناظر دلفریب فرنگستان بود و بعکس های روز نامه های اروپا که دسته برای او میاوردم و کارت پستالهای رنگا رنك باسم اینکه رفقا از فرنك فرستاده و میفرستند و برای او تهیه میکردم سرش را گرم میکردم برای اینکه اساساً فامیل خود را فراموش کند و بعشق دیدارفرنك از هر چیز صرف نظر نماید ولی متأسفانه در هفته دوم بود که از خانه برای تماشای سینما و تئاتر وگردش بیرون نرفته و خانه نشین شده که یکمرتبه شروع بگریه و زاری و دلتنگی برای پدرو مادرخود گذارده وقریب یك ساعت میگذشت هر چه کردم دست ازگریه بر دارد فائده نداشت ! دل خون من هم در اثر عشق بروحیه وبی اعتنائی او و عدم اطلاعات از اوضاع داخلی و زندگانی او و ندانستن منزل و کوی او خونین تر شدوباگریه او کمك کردم و من هم گریستم . اینجا شاه پسند سخن‌های سخت

گفت و کلمات زننده ادا کرد سزاوار دیدم که دل او را بکلمات نازك بدرد بیاوردم با گریه باو گفتم « عاشق ندیدم که بمعشوق تند خوئی و پرخاش کند و سخن تلخ بگوید و کام عشق بار او را که باید شکر آلود باشد زهرآگین کند ! » دیدم چهرهٔ محزون او آشفته شد و حالت التماس بخود گرفت دوای این درد را من میدانستم رفتم بسراغ می ارغوان ! !

چه بهتر ازاین که معشوق پر حجام می ارغوانی بکف ودر برابر او زانو زمین زنم جام ها بگردش افتاد و مانند کسی که معشوق خود را برای بقاء سلطنت و جهانداری کشته و برای تسلیت خاطر خود و قلوب منتقم و آتش گرفتهٔ اطرافیان متوالیاً مینوشد تا که از خود بیخود شده مست ومدهوش شود متوالیاً شراب می نوشیدم

چون هردو سرخوش و مست شدیم رای تماشای سینما از خانه بیرون آمدیم و برای دیدن سینمای صدا دار که در اول بار نمایش[ولگا ولگا] را میدادند چون فوق‌العاده میدانستم محزون بود و برای آنکه عقده های دل اوگشوده شود و دل او بر حال زار معشوقهٔ [استنکار راز ین] که پهلوان سینمای ولگاست بسوزد به سینمای ایران واقع در خیابان لاله زار رفتیم ضمناً از ترنمات وقطعاتی که نویسندهٔ روسی برای بیچارگی ولگا ساخته است درارکستر بشنویم و محظوظ بشویم !

در حقیقت سینمای مزبورکار خود را کرد و اثر خود را در دل شاه پسند گذارد زیرا آخر و عاقبت [ولگا] این شد که ولگا معشوقهٔ [استنکارازین] برای دوام و بقاء سلطنت او بدست سلطان عشق کشته شد

شب که بمنزل مراجعت کردیم شاه پسند خیلی تیز فهم و با فطانت بود از مستی بهوش آمده گفت : تو مرا باین سینما بردی برای آنکه از سر انجام [ولگا] عبرت بگیرم ! ! ..

من دنبالهٔ حرف او را قطع کرده باستراحت فکر و خواب دعوتش کردم .. آنشب را نه من خوابیدم نه شاه پسند هردو درجای خود تا صبح غلط زده من سیگارمی کشیدم و او آه و ناله میکرد . هیچکدام نمیتوانستیم درد دل دیگری را علاج کنیم من درد دل اورا میدانستم و او از دل جریحه دار من خبر نداشت شاید خیال میکرد که برای خاطر اوست من خوابم نمیبرد و افکار مختلف و مشوش مرا احاطه کرده است ! بیچاره باین خیال و افکار محزون دیگر تا صبح نخوابید منهم دامنهٔ خیالات و تصورات خود را برای خاطر روحیه بهر کوه و دشت ، بهر جا سر میدادم و انتهائی در آن نمی دیدم ... آخر پردهٔ سیاهی شب را رب النوع صبحدم بالا برد هردو بهم نگاه میکردیم چشمان مخمور او ودیدگان خون آلود من از بی خوابی هردو حکایت از حزن و اندوه طولانی میکرد که دیرگاهی در زوایای چشم خانهٔ ما رحل اقامت افکنده است ... دامنهٔ این دید و بازدید با سکوت مدهشی طی میشد ، صبح کاذب رفت وجای خود را بصبح صادق برگذار کرد وهمه جا را روشنی آفتاب فرا گرفت . هردو ساکت و محزون از تخت خواب خود برخاستیم و بدون مقصد در ودیوار ها ، وعکس ها را تماشا میکردیم

حدا باین تماشائی ها خاتمه دهد !

خدا نگهدار « فریدون ! »

– ۲۱ –

خسرو عزیزم!

آدم باصطلاح عوام آه است و دم بآهی خاموش میشود بدمی روشن میگردد یا بآه و دمی از بین میرود و نیست و نابود میگردد!

ای کاش این آه و دم این فاصلهٔ کم در این موقع دامن گیر شاه پسند میشد و خدا او را از من میگرفت! حقیقاً عشقی را که به روحیه پیدا کرده ام روح مرا مسخر کرده و شاه پسند از پسند خاطر من بدرود گفته ومانند عفریتی است که هر آن انتظارمیکشم باد سامی بیاید او را ببرد و افکار مرا برای آنکه در اوج قصر و بارگاه روحنواز روحیه آزادانه طیران نموده واز کوی دلآرامش بوئی بمشام جان من برساند، آزاد گذارد!

صبح آنروزآخر پردهٔ سکوت را من دریده گفتم: «شاه پسندم چه خیال میکنی؟» در جواب گفت: «مثل این است که من از خواب مدهشی بیدار شده ام. پدر و مادر را یکهفته بیشتر است ترك گفته، بدون اجازه فامیل با تو عروسی کرده ام. ترا نمی شناسم، ازاقوام و فامیل تو اطلاعی ندارم فرضاً اگر تو منزل نباشی و اقوام من از این موضوع مطلع شوند و بیایند از من بپرسند من چه جواب بدهم! موضوع فرنك رفتن تاب من گواهی میدهد که خدعه و فریب بوده است! باز میخواهی بدانی چه خیال میکنم: این افکار است که تا صبح خواب را از من ربوده است...!!»

خسرو عزیزم من خیال نمیکردم شاه پسند بزودی از این خواب برخاسته و نقشه های من برای او روشن شده باشد...

معذلك خود را نباختم وگفتم: «حق با تو است، دیشب بیخوابی

کشیدهٔ ، این خیالات پوچ ترا اذیت رسانده است ! » این را بگفتم و از منزل بیرون رفتم برای آنکه بدنبال خیالات خود بروم و باز شب نیرنك جدیدی بزنم در ضمن بخدمتکار و نوکر خود سپردم که مواظب حال خانم باشند مریض است و از منزل بیرون نرود تامن مراجعت کنم

باز دوسه روز بهمین منوال گذشت یك روز بشاه پسند گفتم : « تو باید اقوام خود را از این وقایع مطلع سازی زیراکه کاری است گذشته وخلاف وجدان و شرع هم نیست ! » او را اجازه دادم که با یکنفر خدمتکار بمنزل خود برود برای آنکه لااقل از یك قسمت ، فکر او راحت شود و مرا نیز راحت بگذارد ، حالا فرنك رفتن او سر او را بخورد ! !

وقتی شاه پسند بمنزل خود رفت او را نگذاردند از منزل مراجعت نماید در صورتیکه قبالهٔ عروسی خود را نیز همراه برده بود زیرا تصور نمیکردند اینموضوع حقیقت داشته باشد ودرضمن میخواستند ازاوضاع و احوال می مطلع شوند از قضا یکی از کسانی که با من همیشه قمار میزد و از او استفاده های شایانی برده بودم عموی همین شاه پسند است که از اوضاع زندگانی من بخوبی با اطلاع بود وقتی قباله به دست او رسیدونشانی های مرا استفسار کرد و مستحضر شد دودستی بسر خود و برادر زادهٔ خود کوفت که ایوای این شخص قمار باز غریبی است و قضایای [لعبت] رابرای شاه پسند و فامیل او تعریف کرد و گفت این خانه را با اثاثیه اجاره کرده اساساً آدم قمار بازی است که زندگانی او از قمار میگذرد !

از کجا فرنك رفته ؟ این هادام تزویز است که افکنده !

خلاصه دوسه روز گذشت وشاه‌پسند بمنزل مراجعت کرد، قدری دل من آرامی گرفت اما متأسفانه دیری نگذشت که از دائرهٔ استنطاق عدلیه و دوائر دیگر دولتی مورد تعقیب واقع شدم و برای کشف قضایا مفتشین در اطراف من مشغول تحقیقات شدند و برای مهریه خود شاه پسند عرضحال داد دیدم روز کار من دارد برمی گردد و بد می آید ! خواستم که از شهر فرار کنم ضامن معتبری ازمن خواستند وجواز عبور هم نمیدهند دیگر نه بقمار میرسم نه بزندگانی خود ، اجاره خانه عقب افتاده اجاره اثاثیه ها را نداده ام نوکر و کلفت برعلیه من قیام نموده زن من بر علیه من عرضحال داده ، روحیه و عشق سرشار او هم از یك طرف حمله ور است در هر حال نقش من دیگر نمیاورد و دیگر هم نخواهد گرفت نمیدانم چه فکری بکنم کلیتاً اساس زندگانی من ورشته آن از هم گسست و متلاشی شد خداوند رشتهٔ زندگانی کسی را ازهم نگسلد خدا نگهدار « فریدون »

— ۲۲ —

خسرو عزیزم

روزکار دارد انتقام خود و لعبت را از من میگیرد !

اینك من عقیده پیدا کرده ام که دنیا دار مکافات بوده وخیمهٔ نظم عالم قائم بر روی ستونهای مکافات و مجازات است

انتقام در همین عالم گرفته می شود و حساب روزکار روشن است وهر چه زود و زودتر باید تصفیه گردد

بخود گفتم بروم سراغ لعبت و مزار او طلب مغفرت کنم دیروز را به ابن بابویه رفتم و بر مزار او و مادرش گریه فراوانی نمودم ، گل و گیاه نثار مقبرهٔ آنها نمودم پرنده ها

پرواز دادم و آزاد کردم شیرینی و میوه فراوان بفقرا انفاق نمودم و وقتی بشهر مراجعت کردم خواستم از مهر آفاق دختر او تحقیق و تجسس کنم بقصد اینکه از او نگاهداری نمایم بخانه محترم خانم رفتم خیلی حرفها شنیدم محترم خانم و شاگردانش میخواستند مرا کتك فراوانی بزنند وچون نیت من این بود که مهرافاق را حقیقتاً پرستاری کنم اوقات تلخی انها را مبدل بخوشی و خوشحالی نمودم و اطلاع از مهرآفاق دادند که نزد دوست او مهر نگار است آدرسی که داده بودند بمنزل مهر نگار رفته و از او تحقیقات لازمه نمودم آدرس مرا خواست من بدون مقصد آدرس خود را باو گفتم و خودم را معرفی کردم عوض اینکه مهر نگار مهرآفاق را بمن نشان بدهد قضایا را باداره تأمینات راپرت داد دیدم فردای آنروز مفتشین تأمینات بسراغ من آمده و مرا باداره مزبور بردند هرچه سؤال کردم من چه کرده ام گفتند در آنجا معلوم میشود مرا بشعبه دوم تأمینات بردند و در آنجا شروع باستنطاق نمودند

حالا فکر کن که از چند طرف من گرفتار شده ام دایره استنطاق عدلیه ، شعبهٔ تأمینات ، محکمهٔ حقوق ، سه روز در کمیسیور کشیك تأمینات توقیف شدم و ضامن داده بیرون آمدم هر ساعت از یکطرف احضاریه میرسد ! باز با این جار و جنجال بسراغ احمد رفتم که از روحیه اطلاعی کسب کنم بمن گفت : « روحیه خیلی سنگین دل است بیخود تو باو دل بستهٔ ، او بهمه کس خود را نشان میدهد و ابداً بکسی مهر و لطف ندارد ، هرچند خجالت و شرمساری و حیا در نهاد او بودیعت نهاده شده است ولی اساساً بکسی دوست نمیشود و با کسی مهر نمیورزد و میل هم دارد به بیند همه کس

کشته و مردهٔ اوست زیرا بصباحت و خوشگلی خود خیلی مینازد و نخوت و تکبر فوق العاده دارد و خلاصه بمرد چندان توجهی نمیکند»

من گفتم : «چندان اهمیت ندارد من او را بدام خواهم آورد !»

این جمله را من برای دلخوشی خود گفتم خودم میدانم زیرا روحیه را دیگران خوب شناخته اند و برای من بعد ها بخوبی ثابت گردید که روحیه دل سنگی دارد و بمرد چندان اهمیت نمیگذارد!

تمام مراتب صدمات من در شعبهٔ استنطاق و تأمینات و عدلیه یکطرف ، عشقی که بروحیه پیدا کرده ام یکطرف : دیروز در موقع استنطاق عوضی جواب میدادم و از عشق بروحیه صحبت می کردم . . مستنطق گفت :

« حواست پرت است ، برو قدری استراحت کن ! » وجملات راجع بروحیه را نوشت ودر موقع دیگراز من توضیحات خواست !

بد بختی از هرطرف بمن روی آور شده است آنچه نباید در موقع استنطاق راجع بروحیه بگویم گفتم و مثل دوستی که با دوست خود درد دل میکند ازسوزجگر اظهار درد میکردم و همین استنطاق من باعث این شد که احمد رفیق من و سایر دوستان او هم درصدمه افتادند و آنها را باستنطاق جلب نمودند !

مگر خدا مرا از این شر ها نجات دهد !

خدا نگهدار «فریدون»

— ٢٣ —

خسروعزیزم :

این گیر و دار ها ، جنك و نبرد ها برای من که میخواهم

در امن و راحت زندگانی کنم گران تمام میشود !

در نظر دارم که هر وقت اقوام شاه پسند بسراغ من آمدند و خواستند طلاق او را از من بگیرند وجه معتنابهی را تقاضا کنم برای آنکه مسؤل آنها را اجابت نموده و طلاق بدهم زیرا که شاه پسند جهیزیه بخانهٔ من نیاورده فقط جوانی و خوشگلی بوده است که آنهم قائم مقام دیگری پیدا کرده است و اگر گفتند زنت را بیا ببر میگویم شاه پسند مجنون است و بدرد من نمیخورد همانجا باشد که معالجه شود ! آخر عموی او بسراغ من آمد من بدون خجلت پیشنهاد خود را اظهار کردم و گفتم که باید خانوادهٔ او مرا راضی کنند تا طلاق بدهم و الا باید بیوه بماند ! . . با کمال عصبانیت از منزل من خارج شد !

آخر برای محاکمات عدلیه ودوائر دیگر من وجه لازم دارم و باید پولهائی که در راه شاه پسند خرج کرده ام دو باره بدست بیاورم ! البته فامیل او اطلاع از گرفتاری های او پیدا کرده وبرای اعادهٔ حیثیات خود خواهند کوشید ؟

خلاصه روزگار بر وفق مرام من تمام شد درحدود یکهزار تومان وجه نقد رسید ومن شاه پسند را یکطلاق دادم که برود بامان خدا تا من هم بآزادی بتوانم بسراغ روحیه ام رفته او را بدام بیاورم

⁂

گاهی روز کار چنان بر وفق مرام آدمی اوضاع و احوال قضایا را ترتیب میدهد که انسان مبهوت میشود

دیروز روحیه را دردکان اجناس عکاسی [مغازهٔ آفتاب]دیدم دارد کاغذ عکاسی میخردوقتی از مغازهٔ مزبور بیرون آمد سلام کردم

و اظهار داشتم روحیه خانم عرضی دارم بدون پروا گفت: بفرمائید گفتم: «چهارسال است برای تحصیل بطهران آمده در دارالفنون مشغول تحصیل می‌باشم با کسی انس و الفت نداشته و چنانکه دیده اید رفقاے من همان ها بودند که ملاحظه فرموده اید. زندگانی من خیلی ساده خاتمه تحصیلات من نزدیك است و بولایت خود اصفهان میخواهم بروم حالا ممکن است قدم رنجه فرموده زندگانی سادهٔ مرا تماشا بفرمائید» روحیه بدون ترس و واهمه آمد برای آنکه مرا بشناسد وقتی وارد منزل من شد بدون تأمل و درنك پیچه خود را کنار گذارده و روی نیمکت نشست من زندگانی خود را برای او تشریح کرده و پردهٔ نقاشی کوچکی که عکس زنی روی آن تصویر شده از روی بخارےبر داشته باو تقدیم داشتم و گفتم ملاحظهٔ نمایند این عکس نامزدمن است در اصفهان وقتی بودم اقوام من میخواستند او را برای من بگیرند قدری سن او بیشتر از من بود من او را فوق العاده دوست میداشتم او نیز مرا بی نهایت دوست میداشت ولی پدرم رضایت باین امر نداد این عکس را من از روی عکس او نقاشی کرده ام آخر الامر او مسافرتی بسه ده اصفهان نمود و در آنجا از کثرت اندوه و غصه مبتلا بسل شد و جانش را در سر عشق خود فدا کرد و در نامه هائی که بمن نوشته است سفارش کرده که من کسی را انتخاب برای خود کنم که دارای همان اوصاف و همان حرکات و صباحت باشد!.

خسروجان این صحبت ها را میکردم با گریه و آه فراوان بطوریکه در دل روحیه تأثیر کرد و کاهگاهی در میان صحبت من میدیدم که قطرات اشك را از روے گونه های خود با دستمال ظریف

پاك ميكرد باز گفتم كه من از آنشب كه بفيض ملاقات تو رسيدم تا كنون در عشق و شوري هستم كه زندگي و زندگاني خود را نميدانم چطور ميگذرد وحواس من مختل و پريشان است اين تطاول كه من از غم هجران تو كشيده ام اين است كه سراسيمه و نعره زنان بهر طرف ميروم وبسراغ تو بهرجا ديوانه وار سرميكنم نه مجلس انسي ميبينم كه دل خوش باشم نه يارموافقي كه درد دل كنم همه وقت گريه واندوه مونس من است ميخواهم پيشنهاد و وصيتي را كه نا مزد من در روز هاي اخر عمر خود كرده است براي اسايش روح اواجرا كنم اجازه بده وسائل اين كار را فراهم كنم

من ميكريستم واه ميكشيدم ، روحيه سرش را پائين انداخته ازخجالت خود وسر گذشت من مخزون و قرمز شده نميداني چه منظرهٔ بخود گرفته بود بالاخره رورا بر گردانده بمن با كمال قدرت گفت من نامزد دارم تايكسال ديگر اگر بشرايط خود عمل نكردممكن است با شرائطي قبول نمايم

ديگر نفهميدم چه وقت از منزل من بيرون رفت و چه برسرم آمد آيا خدا حافظي هم كرد ؟ خدا نگهدار « فريدون ! »

- ٢٤ -

خسرو عزيزم:

اينكه گفته اند :

« خواب آشيانهٔ آسايش روح وداروي درد و غم است بعقيدهٔ من موقت بوده وبزودي پس از بيداري دو باره همان آلام روحي حمله ور ميشود زيرا من در ان ساعت ملاقات با روحيه از كثرت گريه و اندوه خوابم برد و روحيه هم از كنار من رفت، نه وعده ملاقات داد نه اميد

دیداری برای من باقی است ولی همینکه بیدارشدم بازدردوغم عشق اطراف قلبم را محصور کرد و از ضربان قلب جلوگیری می نمود بطوریکه خون بسختی و فشار خود را از مجاری دموی جریان میداد! دو روز گذشت دربهت و تحسر نامه ای بمضمون ذیل برای او نوشتم :

روحیهٔ روحنوازم !

«قد و قامت زیبای تو تا از کنار جویبار دیدهٔ من روان شد و مرا در یأس و نومیدی گذاشت دیگر سرو و صنوبری نمی بینم که به آن تکیه کنم و جز به آب روان که از کنارجویبارچشمم بر دامان من جریان دارد و خون چشم که دامن گیر روزکار عشق افشان من است دیگر بچیزی اتکاء و امیدی ندارم !»

«این قطرات مرواریدگون اشك من است که از حسرت دیدار محبوب بی وفائی که بجای نامزد ناکام برگزیده ام روز و شب و شب و روز در تاریکی و روشنائی برگونه های محزون من بدنبال هم روانند !»

« این اشکها و سرشك ها که از مخزن قلبم جدا شدوچندی چون بخار در پرده ها و نیم پرده های دماغ من صعود کرده و بالاخره از نوك خنجر مژکان من جاری میشود میدانی وقتی زانو بغل میگیرم و در سوز هجران تو سوز وگدازی دارم ، آه بمیرم - باز بر روی دامان قلب من جاری شده و میخواهند سوزش درونی قلب مرا فرو بنشانند ! حیف که کوشش آنها بی فائده است و هرچه اشك بکمك اشك میرسد ، هرچه سرشك بدیدن سرشك میآید ، قلب من که جز وصل و دیدار توآرزوئی ندارد دست ازتلاطم خود بر نداشته و از این جزر و مد ها ، از این کشمکش های فکری

هراسی در دل خود راه نداده و بهر ساحلی لنگر نمیاندازد ! »

« بخود میگویم : پروانه جز سوختن خود چیزی نمیداند وشمع هم بر مزار پروانه گریستن و آب شدن آرزو و توانائی دیگرے ندارد ولی دروجود آنها جاذب ومجذوبی هست که یکی میسوزد ودیگری میسوزاند می بینم من پروانهٔ هستم که میخواهم بدور تو گردش کرده خود را بسوزم و فدا کنم اما جاذبه و عاطفهٔ نمی بینم که خود را نثار کنم : روشنی تو مانند چراغ برقی است که در کاسهٔ مخفی شده از چشم و دیدگان عشاق مستورنشستهٔ ! نه پروانه بدور روشنی تو میگردد و میسوزد نه روشنی تو که در نهانخانهٔ عشرت تو مخفی است بوی عشق و سودائی از آن برخاسته میشود ! »

« تو مطیع قوای الکتریکی خارجی هستی ، از باد و بوران هراسی نداری ! اما از دل ماهم ترا خبری نیست ! »

« میگوئی یکسال دیگر اگر باشرائط لازمه با نامزدت شوهر نکردی آنوقت ممکن است باشرائطی با من عقدی به بندی ! حیف ! درست همین وضع لامپ چراغ برق را داری که از خود سوزش و عاطفهٔ نداری و قوای عاملهٔ تو در دست دیگری است آخر توهم بخودت اعتماد داشته باش بماهم نگاهی کن وبه‌قلب‌ماهم توجهی دار!

بانتظار جواب میسوزم «فریدون»

- ٢٥ -

خسرو عزیزم !

دیروز این دسته اوراق را از طرف شاه پسند برای من آورده اند ، من یکمرتبه خواندم چون متضمن سرگذشت اوست برای تو عیناً نقل میکنم بمن نوشته است :

فریدون !

« تو در این دنیا خیرنخواهی دید همانطور که من خیرندیدم هرچند زشت و زیبا هرچه باشد میگذرد و ما دنیا را فراموش میکنیم همانطور که دنیائی را که در فاصلهٔ نه ماه و نه روز در گاهوارهٔ دل مادرم بسر برده ام نمیتوانم بخاطر بیاورم چه گذشته و چه عالمی داشته ام پس از مرگ هم این خاطره ها از خاطر همه میگذرد و کسی بیاد نمیتواند بیاورد ولی تنها در دنیا نیکی و بدی باقی میماند و بقیهٔ آثار محو و نابود میشود . . »

« هیچ باور نمیتوانم بکنم ، تو با آن جلوه گریهائی که در اول بار داشتی . آن همه وعد و نوید ها که میدادی آخر و سر انجام من و تو این باشد ! »

« چیزی که درخاطرآزردهٔ من خطور نمیکرد اینطورجدائی و اینطور هتك آبرو و حیثیات کسیکه در مقام تجدد و تجددخواهی از هرچیز خود گذشته ! من آیا بدیگران چه جواب بگویم و چگونه تهمت ها . افترا ها وگوشه کنایه این و آن را تحمیل نمایم پیش که من داوری روم و درد دل بکه آغاز کنم ؟ چه بگویم که جوانمردی توهمین بود : نگذاشتی چند روز بگذرد و ازروزگار من مطلع شوی هزار تومان مطالبه کردی و طلاق مرا دادی !

«آه این سند طلاق و مفارقت که مفاصا حساب زندگانی چند روزهٔ من وتوبود چقدرننگین و بی شرم وحیا است این نیش‌های قلم که در روی این ورق پارهٔ ننك آلود جریان پیدا کرده است چقدر محزون و بی آبروست !»

« ای خدا این سجل از قلم کدام بی عاطفه ای هاش این

ورقه راسیاه آلوده کرده است که چنین بی شرمانه بما نگاه نموده و صیغه فسخ را جریان داده است !»

مدلول این ورق پاره قلبم را درید ـ مضمون آن جگرم را پاره پاره کرد : سرم بدرد آمد دیگر چشمانم جائی را نمیدید و نور بصر از دیدگانم مفارقت نمود آه اگر میدانستم پاره کردن آن قصد ترا نیز از هم متلاشی نموده ام آنرا زیر و زبر کرده و میسوزاندم ولی افسوس درد اینجاست که باید انرا مقدس شمرده ودر حفظ ان کوشش نمایم زیرا سند زندگانی زن است »

«ما ازدادن هزارتومان برای حفظ ابروی خود باکی نداشتیم ولی برای انکه بدانی چه بر سر یك فامیل ابرومند و یك دردانهٔ پوردهٔ تصمیم گرفته ام شرح حال خود را مختصراً برای تو بنویسم ، با انکه ترا بیگانه میدانم و فعلاً بیگانهٔ خطرناکی ولی بالا تر از آنچه نباید بسر روزگار با سعادتم بیاید امده است و تنها عامل خطرناك و خراب کنندهٔ کاخ هستی من و بنیان سعادت یك فامیل ابرو مند تو بوده ای ! »

«ای مخرب نوع بشر بدان : من ناز پرورده ای بودم گل سر سبد پدرم غیر از من چند نفر اولاد دیگر دارد همه انها مطیع و منقاد من ، هر خواهشی میکردم براورده میشد هرچه امر میکردم همه می پذیرفتند، پدرم برادر ها و خواهران مرا جزء نوکر وخدمه من محسوب میداشت ، من در پیانو زدن خیلی مهارت داشتم و این مسئله را از تو من مستور داشته ام من اگر از این راه بخواهم امروزه زندگانی کنم و در سینماها پیانو بزنم زندگانی من به رفاه وخوشی میگذرد، هروقت عشق من به پیانو زدن گل کند

برادر ها و خواهر های من دست بسینه جلوی من میایستادند و بحسرت گوش بنغمات و ترنمات و قطعات شیرین موسیقی داده در حزن و نشاط اواز ها و تصنیفات شرکت مینمودند تا آنکه عشرت و کیف من بحد اعلا رسیده و از نواها و نغمات دلچسب موسیقی مست ومدهوش شوم بزم ما آراسته میشد اگر کسی آوازی می خواند یا ترانهٔ بنوای پیانو و غزل شیوائی که از دهان ماهروئی شنیده شود در فضای سالون طنین انداز میگردید »

« این موضوع را من از تومستور داشتم زیرا احساس کردم تو طالب موسیقی نیستی و قطعات دلنواز موسیقی در پرده های دماغ تو تأثیری نمیکند و حیف میدانستم کسی که شناسائی بموسیقی ندارد و بعلاوه لایق آن نیست باو اظهاری کرده باشم زیرا از عدم تشویق تو هراسناك بودم »

« من بواسطهٔ همین معلومات بود که برهمه برادران وخواهران خود ترجیح و برتری داشتم همه بر وجود من فخر و مباهات می کردند ودر اطراف من مثل پروانه دور شمع میگردیدند »

« البسهٔ فاخر من هیچ طرف مقایسه با البسهٔ خواهران و برادران من نبود من بهمه مینازیدم وهمه بمن توجه مخصوص داشتند . اسم اصلی من رأفت بود از بس بیگل شاه پسند علاقه مند بودم بمن شاه پسند هم خطاب میکردند »

« هر موقع فصل بهار گردش های دور مثل همدان اصفهان * پهلوی مرا میبردند یك سفر [illegible] خصوص دیدن قفقاز و روسیه عشق دیدار فرنگستان را در من نمو

پدر من در میان اولاد خود مرا فوق العاده دوست میداشت و
تماماً اظهار میکرد در دنیا دلخوشی من فقط بشاه پسند است و من بی
نهایت مقرب درگاه بودم هرخواهشی میکردم ممکن نبود انجام ندهد
هر کس توقعی از پدرم داشت اگر من واسطه اش بودم بیدریغ
خواهش و تمنای او پذیرفته میشد چه حکومت ها شغل ها برای اقوام
و کسانی که مرا بوساطت برمی انگیختند درست کرده ام هر توصیه
آمیخته بیك شکرخنده ولو ضرر و زیان مالی را در بر داشت معذلك
مورد قبول بود اگر قصور و تقصیری از کسی سر می زد
و من شفاعت میکردم بی شك قلم عفو بر آن لغزش کشیده میشد و
بر عکس غیظ و غضبی اگر بر کسی روا میداشتم خونش هدر میرفت !
خلاصه من با این عیش وزندگانی و این نعم گرانبها ابداً خیال انتخاب
شوهر نداشته و هیچ فکر آنهم در دماغ من نقش نبسته بود زیرا چه
سعادت و اقبالی بالاتر از این زندگانی و بزرگی و بزرگواری
که در انتخاب شوهر برای من بود ! یك گل تر سبد , یك در عزیز
و گران قیمت ، یك شمع و جمعی پروانه ، برای اینطور زندگانی چه
نقصی میشود فکر کرد ؟ بعقیده من سعادت و اقبال منحصر بمن بود و
نقصانی بر آن نمیتوان فرض نمود اتفاقاً پدرم مرا برای یکی از
وزیر زادگان . . . در نظر گرفته و بدون مشورت با من قول داد
و مراسم عقد کنان را فراهم آورد ! در مجلس عقد وقتی داماد وارد
اطاق شد یك تنفر و انزجار روحی در من ایجاد شد که من همانجا
اگرمیتوانستم مجلس عقد را بهم میزدم متأسفانه صیغه وقتی جاریشده
بود که من او را دیدم دیگرابداً نه حرفی زدم نه لبخندی از من دیده
شد شب وقتی مجلس بهم خورد و هر کدام بطرفی رفتند من خدمت

پدر آمده و موضوع تنفر خود را آمیخته با گریه بپدر حالی کردم ! »

« فریدون ! پدررضایت مرا میخواست هر چند آبروی او سر اینکار رفت و برای او خیلی گران تمام شد تا طلاق مرا گرفت ! من رفتم دوباره بسر زندگانی و جاه و جلال خود بخود میگفتم من در عیش و نوش ، راحت و تنعم چیزی کسر ندارم چرا بیخود خود را در زحمت و در منت کسیکه تمایلی در خود از او احساس نمیکنم بیافکنم ! »

« مادرم مهر سماء خانم عزیزے بود که عزت او بواسطهٔ من بود و فخر میکرد که چنین در گرانبهائی دارد »

« وقتی که ازشراوراحت شدم روزگار باسعادت مادرم آهسته آهسته سرنگون شد زیراپدرم چون نمی‌خواست نسبت بمن تحقیر کند و مرابرنجاند شروع ببد رفتاری بمادرم نمود و افسوس که کم کم نوازش پدر، محبت اوازمن کم شد وحالا برای تونشریح این اوضاع و احوال را میکنم :

« من برای آنکه ازچنگال آن مرد خلاص شوم درآن روزهای ابتدائی عقد کنان که همه برای تبریك بسراغ من میآمدند و مرا محزون و مغموم درمیافتند تا آنکه موفق بطلاق گرفتن شدیم نذر کردم چند روزتعزیه خوانی کنم . بلی نذر کردم که تعزیه خوانی کنم و گوسفند ها بکشم حالا شاید تو خیال کنی با این عقیده تجدد و تجدد خواهی چطور نذری است آری این فکرے بود که در آن موقع برای من ایجاد شد و بعقیدهٔ من قابل انتقاد نیست زیرا توسل بهر وسیلهٔ باشد بنظر من خوب است اگر قلب صاف و نیت پاك باشد ! »

« پدرم وسائل تعزیه را فراهم آورد و نذر های مزا انجام داد در میان تعزیه خوانان جوانی بود موسوم باکبر خان خوش صدا و خوش رو ، من از پدر تمنا کردم او را استخدام کند و برای آنکه این افکار مرا اذیت می رساند سرمرا بآوازهای دل انگیز خود مشغول سازد و شاید گاهی هم در پای پیانوی من آوازه خوانی کند پدرم باین خیال بود که چون اساساً موشیقی قرار است و زود فراموش میشود باین وسیله دوباره بذوق می‌آیم و زحمات سابقهٔ من بهدر نرود روزها و شبها اکبر خان می‌آمد ودر پای پیانوی من زانو بزمین زده و آواز میخواند . . . اقوام شوهر من در اثر خشم و غضب که از من داشتند وبخصوص آنکه داماد مرا فوق العاده دوست می داشت و بواسطه فراق و جدائی که بین من و او ایجاد شد مدتی مریض گردیده و همه بمن نفرین و دشنام می دادند ــ این موضوع را طور دیگر جلوه داده و تهمت ها زدند مثلا می گفتند شاه پسند باکبر خان عاشق شده و عشق بازی و کوس رسوائی مرا بر سر بام ها زدند ، با اینکه اکبر خان ازمنزل ما طرد شد معذالك رسوائی دست از ما وخاندان ما نکشید ! باز تنها و محزون ماندم و کسی نبود که از سازندگی و نوازندگی در این ایام حزن آور که حزن و اندوه برای من از هر طرف ایجاد میشد شرکت کند متأسفانه در این اوقات و روزگار تلخ ترازرهر بود که با تو آشنا شدم و برای آنکه از این تهمتها بیرون بیایم پیشنهاد های تورا قبول کردم باین قصد که ازاین شهر بدر رفته و باهم فرنگ برویم و این محیط حزن آور را فراموش کنیم ! »

« دریغ و افسوس نه فرنك رفتم و نه روزگارم شکر آلود شد ! آن روزهائی که بانو بمدرسهٔ سینما میرفتم برای این بود که خود را از زیر بار هرمنتی بیرون آورم ! آزادی ما همان مواقعی بود که پدر ترك مرا گفته و مرا بحال خود گذارده بود ! »

« کاش روی این آزادی را نمیدیدم و سعادت و اقبال هم از من دست نمی کشیدند کاش در مرقید و بندی را می افکندند و در همان کاشانهٔ اقبال خود همانطوری حکمران بودم دریغ از این درد و غم که انسان دراین مواقع نمیداند چه کند ! من عوض اینکه وقت را غنیمت شمرده جلب قلوب افسردهٔ فامیل خودرا کنم برعکس موجب رنجش همه را فراهم آوردم و همه از من دست کشیدند حتی مادرم . .

در این چند روزه که با تو عروسی کردم هیچ کدام سراغ دردانه و جگر گوشهٔ خودرا حالا دانستی چرا نگرفتند ؟

« آه ! وقتی با دل خون از منزل و کلبهٔ احزان تو می خواستم بخانهٔ ویران و سیاه چال زندگانی خود بر گردم چه خجلت و وحشتی مرا فرا گرفت ! »

« حیف که من نقاش هستم و نویسنده نمی باشم و نمیتوانم خونین جگری خود را آنطور که باید بتو اظهار دارم معهذا تابلو های دورهٔ زندگانی خود را اگر زنده ماندم ترسیم خواهم نمود و در نظر دارم تابلوی عروسی تابلوی چند روزه زندگانی با ترا با دل سوزترین وضعی طراحی کرده و تقدیم قلوب افسرده و دل های شکسته و منتقم خواهم کرد ! »

« روزگار مهلت نداد و بوالهوسی تو نیز بتو اجازه نداد که من صنایع خود را بتو نمایش دهم :

« من اشعار حافظ و خیام را تجسم نموده و تابلو هائی ساخته ام که تمام زینت بخش اطاق من است درحدود سی چهل رباعی خیام را تصویر نموده و نقاشی آنرا طرح نموده ام و بعضی از آن ها را با زر دوزی تنظیم کرده ام که فوق العاده زیبا و دلپسند است پدرم همیشه باطاق کار من میامد و تابلو ها دست بدست بین وزراء و اعیان این شهر میگشت چه پرے ها که نصیب من شده است و چقدر تحسین و تشویق دیده ام و اینك آه و افسوس برای من باقی است و تا آخر عمر همان نصیب من خواهد بود »

❀ ❀

« آه ! هیهات وقتی وارد منزل شدم همه از من روی برگرداندند دیگر کسی بمن تعظیم نکرد کسی خوشباش و تهنئت نگفت دیگر تواضع و تکریم ندیدم یکسره باطاق خود که گرد و غبار سراسر آنرا فرا گرفته بود رفتم اما چه وضع اسفنا کی !

« تمام دست رنج مرا نمیدانم پدرم یا مادرم یا برادر ها و خواهر ها تابلوها و نقاشی ها را از دیوار اطاق بر داشته و برده اند اینها بمنزلهٔ جگر گوشه های من بودند که اینك همه ترك مرا گفته اند وقتی اطاق را خالی از فرزندان خود دیدم گریه راه گلوی مرا گرفت بکنجی خزیده گریه فراوانی نمودم مادرم را خبر کردند سراسیمه وارد اطاق شد از شدت حرص و غضب عوض اینکه مرا ببوسد دو مشتی بر سرم کوفت و گفت « ای خاك بر سر در این مدت کجا بودی ؟ تو باعث نکبت یك خانوادهٔ گشته ای ، »

« برادرها وخواهر ها یکایك وارد اطاق من شده با نظر بغض و کینه بمن مینگریستند دیگر آن تعظیم وتکریم ، آن احترام وتواضع

فراموش شد همه گفتند شاه پسند معلوم است سرو کار تو با کیست
مادرم برای آنکه از من اوضاع مرا کاملا استفسار کند آنها را از
اطاق به بیرون دعوت کرد و من بدون درنك در میان گریه وافغان
قبالهٔ سیاه زندگانی خود را که از تو بیادگار داشتم جلوی چشمان او
گذاردم و گفتم این قباله شاهد صادق من است مادرم لب خود را
گزید و سراپای مرا با نظر تند و بغض آلود از مقابل دیدگان خود
گذراند قباله را گرفت فوراً بیرون رفت دلم می طپید که مبادا
پدرم بیاید ودست مرا بگیرد و از خانه بیرون کند! »

« تا اول غروب همان گوشهٔ اطاق نشسته بودم ومی گریستم
کسی بسراغ من نیامد کسی احوال دل شکسته را جویا نشد آفتاب هم
کم کم از من خدا حافظی کرد فقط سیاهی شب بدیدن من آمد:
من ازسیاهی ، تاریکی و تنهائی لذت بردم وبعد از این هم سرو کارم
با ظلمت و تاریکی شد آخر صدای همهمه را شنیدم که میگفتند
حالا که آقا در سفر است لا اقل از او دلجوئی کنید خوشحال
شدم که پدرم مسافرت رفته و در تنهائی و دوری او می توانم افکار
خود را نسبت بآتیهٔ خود وزندگانی باتوآزاد گذارده و طرحی
بریزم ، ! »

« آخ چه بمن گذشت وقتی عموی من ترا معرفی کرد و
اقوام و برادر های من چه کردند از شدت حرص وغضب بود که
بعدلیه عرضحال داده و تقاضاے مهریه مرا نمودند »

***

«هیچ تصور نمیکردم وقتی پدرم از سفر برگردد ازنوازش
پدرانه درحق دختر اغفال شده اش دریغ کند!

افسوس که هر عشق و محبتی ، هر دوستی و الفتی زائل شونده است . محبت پایدار ، و عشق استوار در دنیا موهوم بوده و بقا و دوامی برای آن چه بین فرزند و پدر - پدر و فرزند ، چه بین زن و مرد ، مرد و زن تصور نتوان کرد ! »

« چند روزی نگذشت که از سفر برگشت همینکه از آمدن من اطلاعش دادند : اطاق را خلوت کرد و مرا پیش خود خواند چون بحضورش مشرف شدم با تغیر گفت : « شاه پسند ! من همانقدر که ترا عزیز و گرامی میداشتم همانقدر آبرو و حیثیات خود را عزیز و محترم میشمردم : دیگر تو حالا دختر من نیستی الان از خانهٔ من بیرون برو و برو پی خیال خود ! »

این را گفته منتظر نشد که من خود را بپای او بیافکنم و عذر گناهان خود بخواهم نوکر های خود را صدا زده و مرا از منزل بیرون نمودند کسی دیگر شفاعت از من نکرد همه مرا لکهٔ حیثیات و آبروی خود تشخیص دادند ! وقتی بکوچه رسیدم سراغ تو روا نبود بگیرم . فکری بنظرم رسید و آن اینکه دوستی داشتم که از طفولیت و هم مدرسه بودن انیس و جلیس من بود ؛ دست من فخر اختر نام دارد و این همان کسی است که در اول بار ملاقات ترا دیدهٔ و در سینما ها و خیابان های دیگر باهم گردش میرفتیم . چون بسراغ او رفتم از من پذیرائی کرد . قصهٔ پر غصهٔ خود را برای او نقل کردم خیلی گریه نمود و از من خواهش کرد که اساساً در زندگانی با او شرکت نمایم و اقوام و پدر و مادرش نیز با کمال بشاشت از من پذیرائی نمودند زیرا همه سابقهٔ دوستی و رفاقت و صمیمیت ما را میدانستند ولی عاقبت چه میشود نمیدانم . . »

« شب ها دور هم جمع میشویم و بسر انجام خود فکر میکنیم
او بمن سفارش می کند که نقاشی پیشهٔ خود سازم و از این راه
ارتزاق نمایم و اساساً پدر و مادر و اقوام و همه کس را فراموش کنم
، من تا اندازهٔ که بودجهٔ زندگانی من تأمین شود کوشش میکنم ؛
روز ها نقاشی میکنم و فخر اختر آنرا میبرد لالهزار میفروشد و
نقاشی های روی لباس ، زور و پلیسه ، برق و شب نما راقبول نموده
و باهم کار میکنیم هم برای انکه سربار زندگانی او نشوم و هم
برای انکه سر خود را گرم کنم . »

❀ ❀ ❀

« این زندگانی یك نواخت هم مرا خسته می کند چه سعادتی
برای من است که پدر و مادرم مرا از خود طرد نمایند شوهرم که
تو باشی مرا فریب داده و خود پی عیش و نوش خود باشی فرض کن
هزار سال بهمین منوال زندگانی کم ، آخر چه ؟ »

« فتنهٔ ایام و تیره شب هجران تو و حرم نشینی من مرا میکشد
آه شبگیری و گریه سحرے مدام انیس و مونس من است میل دارم
شب ها چراغ اطاق خودرا خاموش کرده پرده های رنگارنگ دورهٔ
زندگانی خود را در مقابل دیدگان خود بگذرانم بتاریکی و سکوت
و سکون خیلی علاقه مند شده ام در تاریکی و خلوت دلم میخواهد فقط
صدای گریه و ریزش اشك من رشتهٔ سکوت شب را بدرند و کسی
چونو چرا نکنند کسی میان عیش و راز و اشك من در این حرمخانهٔ
غربت قدم نگذارد ! »

***

« من در این تنهائی و غربت یادکاریها دارم آنها در نزد من

عزیز و گرامی هستند چند تابلو ساخته ام . »

« تابلوی اشعه مهتاب ، تابلوی ژاله ها ، تابلوی اشك بلبل ، تابلوی گریه عشاق این ها را اهدا بموزهٔ ملی میکنم زیرا تو لیاقت آن ها را نداری ! »

« با برك های گل ماهور تابلوئی ساخته ام و بالای آن نوشته ام [عاشق ماهور] جعبهٔ گل های صحرائی، برك های گلها مقبرهٔ پروانه ها متعلق بفخر اختر باشد برای آنکه زحمت مرا خیلی کشیده است ! »

« من بفخراختر سفارش کرده ام آنچه از زندگانی ما یاد داشت کرده است برای تو بفرستد و من هم آخرین وصایا و آخرین ناله های جانسوز خودرا بفخراختر میکنم من از بدعهدی توشکوه و شکایت بدرگاه عز وجل خواهم برد و ترا نفرین می کنم که بدرد عشق وبیچارگی گرفتارشوی ، سفارش کرده ام که بعد از من فخر اختر نوشتجات مراهم بتو برساند امیدوارم ناله و اندوه من ترا بگیرد و آه شبگیری و ناله های سحری من زندگانی ترا بباد فنا بدهد ! دیگر بیش از این حرفی ندارم ، دیدار بقیامت

« شاه پسند »

- ٢٦ -

خسرو عزیزم:

این دسته کاغذها که متضمن سرگذشت شاه پسند بود بدقت خواندی من تصور کردم با این نامه ها شاه پسند میخواهد وسائل رجوع مرا فراهم بیاورد میدانی چه تلافی کردم ؟ چون سابقا اك طلاق داده بودم دو طلاق دیگر نوشتم ودر جواب بوسیلهٔ فخر اختر

باو رساندم دیگر نمیدانم چه بر سر روز کار او آورده ام من خود گرفتار بیچارگی خود هستم مفتشین تأمینات خیلی مرا اذیت میکنند و در استنطاق خیلی مرا می پیچانند و میخواهند از من اقرارها بگیرند هرچند من باعث شده ام که لعبت خود را کشته است اما حقیقتاً من جانی نیستم واقعاً من به تنگ آمده ام هر روز استنطاق در تأمینات گاهی پرت میگویم و خود را بجنون و دیوانگی میزنم باز دست از سر من بر نمیدارند راجع بمهریه نسبت بشاه پسند محکوم شده ام مهر نگار هم در این خصوص راجع بمهریهٔ لعبت حسب القیمومه از مهر آفاق عرضحال داده است و مهریهٔ او را از من مطالبه می کند از هر طرف حکم محکومیت من صادر میشود منتها یك امید در میان این گیرودار ها دارم آنهم روحیه و وصال جان پرور او است !

وای اگر روحیه نیز از دست من برود !

دارائی من تمام شده است بسکه پول به دلاله ها داده ام که او را بدام بیاورند هر کس مرا فریب میدهد من هم بدون اختیار وجه میدهم یکهزار تومانی را که از شاه پسند بدست آورده بودم خرج شد دیگر در مقابل محکومیت مهریهٔ او چیزی ندارم بدهم ناچار تقاضای توقیف مرا کرده اند و حکم آن صادر شد و مرا بحبس آوردند من در این جا خواهم مرد و داغ روحیه بدل من خواهد ماند دیگر دوستی ندارم که برای من غذائی بیاورد من ناهار و شام محبوسین را میخورم اثاثیه خانه هم در مقابل بدهی مال الاجاره توقیف و بالاخره هراج گردید

حالا میتوانی حدس بزنی که این کاغذ ها خسرو عزیزم از کجا بتو میرسد و بچه وسیله میرسانم فقط در حبس اجازهٔ خواندن کتاب و نوشتن و ملاقات را بمن داده اند چون من خیانتی نکرده ام من بسکه

بگویم که برای تأدیهٔ قروض چون کفیل و ضامنی ندارم حبس شده
ام حبسی های دیگر هیچ باور نمیکنند با انکه تفصیل را برای همه
گفته ام در حبس ، من بدفتر خاطرات خود مراجعه میکنم و ازان این
کاغذ ها را استخراج و برای انکه تنها و بیکار هستم برای تو درد
دل میکنم و روانه میدارم هفتهٔ یکی دو بار بعضی رفقای قمار من
بدیدن من میایند و میوه و شیرینی تحفه میاورند ولی در میان انها
کسی نیست که صاحب سرمایه و اعتباری باشد تنها تو رفیق با وفای
من هستی که از موقع حبس هر روز بدیدن من امده ای متأسفانه
دست تو تهی است !

این جا رفیق و دوست جانی خیلی دارم و اشخاص بیگناه هم
گاهگاهی دیده میشود که لابد دلی را سوزانده ، قلبی را رمانده و عشق
کسی را محترم نشمرده است که چنین بدین دام و بند گرفتار امده اند

هر محبوس جدیدی وارد می شود ، محبوسین دیگر گرد
اوجمع می شوند وشرح حال او را می پرسند بعضی خجالت میکشند
و در اول بار ابا دارند ولی بالاخره خواهی نخواهی آنها هم خود
را همرنك دیگران نموده و بارفقای خود درد دل آغاز می نمایند !
رفیق تنهائی من کتاب وقلم است من خوش ندارم گوش بشرح جنایات
جانی ها بدهم همیشه سر خود را بنوشتن و قرائت کتاب مشغول
میدارم تاشاید خدا وسیلهٔ فراهم اورد !

❀❀❀

فکر میکنم چند وقت دیگر در این ماتم سرا باشم و از درد
عشق بمیرم و آخر کسی بدادمن نرسد !

حبس بان هر حبسی را که مستنطق میخواهد یا دورهٔ حبسش

سرآمده است با صدای رسا میخواند یاآزاد میشود یا دوباره پس از استنطاق دادن او را رجعت میدهند . بعضی از حبسیها هر روز برای سنك کشی یا عمایات دیگر از محبس بیرون می روند و عصر مراجعت می کنند سوقاتی که همراه می آورند یك دستمال سبزی است که از بیرون چیده و با شام خود می خورند : باز فکرمی کنم که این دسته از من خوشنود ترند زیراهم بنیهٔ کار دارند هم آفتاب و هوای ازادی را برای مدت یك روز تماشا میکنند ولی من چه کنم و اخر و عاقبت من چه می شود : نمی توانم حدس بزنم ، خلاص شدن برای من نیست من از نوشتن سر گذشت خود ، اعتراف بگناه خود میکنم برای آن که بوصال لعبت برسم و خود رازود تر از این زحمت و مرارت خلاص کنم و شاید در آن دنیا کمتر عقوبت داشته باشم دیروز فالی از حافظ گرفتم بمن مژدهٔ داد که بزودی بوصال لعبت میرسم و دز جواراو سکونت ابدی اختیار خواهم نمود !

من شنیده‌ام که لعبت خودرا با دو اسلحه قتال کشت : حالا میفهمم ان بیچاره چقدر درد داشت کاش من بودم و ان منظرهٔ خونین را تماشا می کردم . آن قلب نازك و دلمستمند او چگونه توانست تحمل این نوع مصائب را بیاورد . . ان طفل نازپرور او چه‌حال داشت ایا دل لعبت بحال مهر افاقش رحم نیامد . . ان همه صدمات ومصائب که باو حمله ور شده بود دل خو را در مقابل آن ها فقط بیك جمله خوشنود کرد . وقتی این جمله را که با خون نوشت « من در اثر بی عاطفه بودن مرد خو را کشتم غیر از مرد کسی را مزاحم نشوید ! » باز قلب رفیق او راضی نشد حقیقتاً نفرینی

بجامعه بکند وبا کمال سادکی کفت « غیر از مرد کسی را مزاحم نشوید ! من اکر بودم از سوز جکر نفرین می کردم و می کفتم « غیر از مرد کسی را نکشید ! » حالا من هم در این روزهائی که می بینم آخر عمر من است وچراغی است درمعرض بادو امید وآرزوئی هم بوصال روحیه ومحبوبهٔ خود ندارم بلکه خلاص از این بند کران برای من تصورش محال است نه کسی از من حمایت میکند نه کسی قرض مرا قبول وضمانت مینماید من هم بلعبت تأسی کرده جملهٔ خواهم نوشت : « من در اثر ظلم قانون خو را کشتم غیر از اساس قانون بنیانی را زیر و رو نکنید ! » و برای تو یادکار می کذارم این جمله را وادار روی سنك قبر من بنویسند هر چند دیکران خواهند کفت : بکذار بد دنیا از وجود لوث او پاك ومنزه باشد و از آسمان عفاف قطرات خون بردامان بشریت نچکد !

❀

خسرو عزیزم !

دوش خواب می دیدم درطرف چمنی بی انتها صحنهٔ باغی است دل کشا که صفای کل و ریاحین و نزهت و خرمیش طعنه بر بهشت و روضه رضوان میزد نشسته ام ! »

« همه جا خیابانهای منظم ، درختان دل کش و در هم ، سروها صنوبرها سر باوج فلك کشیده ! لاله ها نسرین ها کوشه کنارجوی باران رسته و رنکا رنك در این چمن فیروزه رنك خود نمائی می کند

آوازها و نغمات روح پرور هزار دستان که بکوش می رسد فرصت نمیدهد که شنونده از آوازی استفاده برد بآواز تازه و نغمات

بازه نری سر او را گرم و گوش او را عادت میدهند !

یکطرف مجنون خسروعشاق زیر بید مجنون زلفها پریشان کرده و حیواناتی که بااو انس و الفت گرفته گرداگرد او نشسته وبآواز محزونی که از حنجرهٔ نیم سوختهٔ او برون میاید دلباخته اند وازخیابان روبرو لیلی ملکهٔ حسن و طنازی با لباس زر افشان آهسته آهسته منت برسرو د سنوبر میگذاشت و از کنار بوس و آغوش آنها بطرف مجنون خرامانو دامن کشان میخرامید ، در مقابل فرهاد هم باتیشه‌های پك نواخت در بالاے کوه صعب العبورے مشغول کوهکنی است و روح شیرین بنظرم مجسم میشد که او هم بطرف فرهاد و بهمان جادهٔ مخروق میاید در این چمن که من باطراف خود نظر افکنده از حسرت وصال لیلی و مجنون شیرین و فرهاد میسوختم دو اهو دوغزاله دلربا در دو طرف من نشسته و صورت ظریف و قشنك خود را بروی سبزه ها گذارده بودند من نظر خود را ازمنظره های مقابل برداشته با اهوان خوش خط و خال سر گرم شدم .. . در این بین اهوی دیگری دیدم که درمقابل پیدا شد ولی اوازمن فوق العاده گریزان بوده با چشم تند خود بمن نظر افکنده درهرچند قدم که میرفت بازرورا برگردانده بمن نگاه میکرد و میگذشت .. وضع نخوت و تکبر آمیز و حالات روحیه را برای من مجسم نمود و این دواهوئی که در پهلوی ن خفته اند ، روح لعبت وشاه پسند را نمودار ساخت !

همینکه اواز مقابل دیدکانم کذشت آنها را بحال خود کذارده سراغ او رفتم مرا از این باغ بیرون بردوبخرابه زاری هدایت کرد نهایت مخوف من از کثرت راه خسته شده بکوشهٔ نشستم در این خرابه زار موحش بجای نغمهٔ بلبل و هزار دستان آواز حزین ومشئوم مرغ

حق شنیده میشد ترس ووحشت مرا فرا گرفت همینکه برخاستم از آن جای مخوف فرار کنم تاریکی شب و هیولای دیو پیکری که مرا تعاقب مینمود مرا در سیاه چالی افکند از شدت ترس و وحشتی که از سقوط بپرتگاه برای من استاد شده بود از خواب بر خاستم قریب دو ساعت با قلب و فکر خود و این خواب موحش و تنهائی حبس جنك و نبرد داشتم معبرے ندیدم که تعبیر خواب کند حافظو سعدی رفقاے تنهائی من هم جواب خواب ندادند بالاخره در قلب خود این طور تعبیر کردم که بزودی من هم خواهم رفت و در جوار لعبت ورأفت جای خواهم گرفت وروحیه هم درسر مزار ما بانخوت وتکبر خواهد آمد و بر حال زبون و بیچارگی ما تأسف خواهد خورد اری روحیه هم خواهد امد وای چه وقت وچطور؟

❀
❀ ❀

قصد کردم که وسائل مسافرت خود را هر طوری است فراهم کنم در حبس اسلحه ندارم خیال کردم با گرسنگی خود را بکشم دیدم کار مشکلی است و بعلاوه مانع میشوند در کتابهائی که از منزل اورده بودم سابقاً در پشت جلد یکی از انها مقداری استرکین مخفی داشتم خیلی خوشحال شدم این دوای مهلك در این جابدرد من میخورد و مرا بسعادت ابدی نزدیك خواهد کرد

گوش بده اخرین وصایای خود را اظهار کنم :

خیلی خوشدارم که مرا درجوار لعبت جای دهی بر روی مقبرهٔ لعبت عکس تمام قد اورا که یکی از نقاشان عصر حاضر آقای کمال الملك یا آقاے ارژنگی یاآقای شیخ ترتیب داده باشند باقاب منبت نصب نمائی دلم میخواهد من میان دوقبر لعبت وشاه

پسند مکتب عشق ومکتب رنسانس قرار گیرم و روحیه سر سال به سراغ من بیاید برای آن که بگوید : آمدم بعهد خود وفا کنم آن وقت نام و نشان مرا در مقبرهٔ عشاق بگیرد و افسوس بخورد دلم می خواهد تو باشی بگوئی : «این جوان کسی است که در راه عشق به روحیه خودرا کشته است دوست» دارم متولی مقبرهٔ عشاق روحیه باشد و پیشوایان طریقت عشق تولیت آن را در خانوادهٔ او برقرار شد اولاد اناث قرار دهند !

مایلم تابوتی بسازے از چوب سرو و صنوبر و آن را برای ره روان این طریقت در سر تا سر ابن بابویه از چشمه علی تا آن جا که آب چشمه بهدزمی رود گل شاه پسند بکاری اما متأسفم که این گل تمام سال سبز و شاداب نیست !

شائقم درعوض ، همه جا سرو وصنوبر حتی درطول چشمه علی غرس کنی دیگر آرزوئی ندارم !

❁

امشب را بی خوابی بسرم افتاده است ، از قراری که بدفتر خاطرات خود مراجعه کرده ام یك همچو شبی بوده‌است که با لعبت عروسی کرده ام می خواهم امشب را بدورهٔ زندگی خود خاتمه دهم لا اقل بمن هم بگوئید وفا دار بوده ! دلم می خواهد صدای داد و فغان خودرا بطورے سر بدهم که مأمور محبس من که در پشت در خفته است بیدار شود ! ولی اگر بیدار شود و این نوشته‌ها [illegible] و کشف استرکنین بکند اسباب زحمت من خواهد شد و بالمآل نقشهٔ من عقیم خواهد ماند !

بهتر این است که ساکت باشم !

حالا آفتاب در استراحتگاه خود خفته است ساعتی دیر نمی گذرد که من در غیاب آن باستراحتگاه ابدے خود بروم دیگر انتظاری ندارم لعبت آیا کجاست رأفت و روحیه ام اینك چه میکنند ؟ محبس گرم است ، شمع اطاق من هرچه آب میشود بیشتر گریه می کند دل او بحال من میسوزد باید شمع را نیز راحت کنم ساعت میشمرم که شب از نیمه بگذرد وقتی استرکنین را میخورم که صبحگاهان چون مأمور در محبس را باز میکند چراغ عمر مرا خاموش به بیند و بنا بتوصیهٔ من بیاید سراغ تو این دسته کاغذ ها را اوله کرده روی آن اسم و آدرس ترا نوشتم و سابقا سفارش کرده ام بدفتر محبس که آنها را بتو برسانند دیگر عرضی ندارم استرکنین را بر داشته و آخر کاغذ را با قوت قلب امضاء کردم و شمع را خاموش کردم و رفتم !

دیدار بقیامت !

« فرید ون »

ـ مکتوب خسرو بنگارندهٔ کتاب ـ

نگارندهٔ محترم !

من مکتب عشق را بار ها خوانده ام در تنهائی بر عاقبت لعبت گریه ها کرده ام برای آنکه حقایق رابدست بیاورم همیشه منتظر پیش آمد بودم بسا اوقات بسر مقبرهٔ لعبت و مادرش با رفقا و دوستان سر خوش و سر مست رفته ام و بدستور شما تخم گلها پاشیده ام ، خیرات ومبرات نموده ام ، پرنده ها پروازداده و آزاد کرده ام همیشه مسبب

خود کشی لعبت را نفرین میکردم در اثر غم و اندوهی که از مصیبت لعبت برای من ایجاد شد چندے بکرمانشاه مسافرت نمودم تازه از مسافرت بر گشته بودم روزی یك نفر آژان بدرب منزل من آمده گفت : محسن خان در بد ترین وضعی از شما میخواهد دیدن کند من فکر کردم مدتهاست محسن خان را ندیده ام پرسیدم کجاست آژان گفت همراه من بیائید که او را نشان بدهم سؤال کردم شما آژان محبس هستید ؟ سرے تکان داد و با دست به من اشارتی کرد که او را تعقیب کنم من هم خواهی نخواهی امتثال امر او را نمودم مستقیماً مرا بمریضخانه برد دیدم محسن خان کسی است که بالای سر او نوشته اند « فریدون خان در اثر خوردن سم استرکنین تحت معالجه است » از اسم فریدون بخاطرم لعبت آمد وقتی او را دیدم متأثر شدم که محسن دوست من همان فریدون نابکار است ؟ با کراهیت روی او را بوسیدم بدنش سرد شده بود آخرین لحظات حیات او بود که باشمارهٔ انگشت دست از اوی کشیدند و با دست بمن اشاره کرد دسته کاغذی را و با دست لرزان بر داشت و بدست من داد من فوراً آنها را بر داشته و در جیب گذاردم دیری نگذشت که آخرین چانه های خود را انداخت و جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کرد !

آه چه منظرهٔ التماسی بخود گرفته بود !

حیف دراین موقع ازدوست ، قوم و خویش کاری ساخته نیست

آژانهای محبس آمدند وبمن گفتند « تا اجازهٔ دفن صادر شود باید نعش را باطاق دیگری ببریم » او را باطاق خلوتی بردند من هم بدنبال آن رفته دسته کاغذ ها را باز کرده و آخرین وصیت او را

خواندم : مطلب برای من روشن شد . من از رئیس محبس تقاضا کردم که اثرا بمن بسپارند که بمقتضای وصیت او رفتار کنم اتوموبیل نعش کش را خبر کرده بتنهائی با او بسمت ابن بابویه رفتم در بین راه داستان او را میخواندم گاه گاه صدای گریهٔ من بلند می شدو بتنهائی و غریبی او تأسف میخوردم ...

این است عین داستان و سر گذشت او که برای شما میفرستم که منتشر سازید وحالا که چندی است از این قضیه میگذرد ووقوف کامل باوضاع و احوال فریدون و لعبت پیدا کرده ام لازم است برای انکه قلب های منتقم تسکین و تسلی پیدا کند در معرض افکار دلهای شکسته بگذارید ...

یادم نمیرود وقتی عمله های اموات قبر را کنده ، نعش را غسل داده و تلقین میخواندند دیدم جمعیتی میآید با اتومبیل و دسته هاے گل فراوانی همراه آورده بودند !! .

هنوز من برتنهائی و غریبی فریدون میگریستم که جمعیت زن و مرد دور مرا گرفته و سئوال کردند این که فوت کرده و در جوار این قبر بخصوص دفن نمائید کیست ؟ من جواب دادم : « فریدون دوست من بوده » از شنیدن این اسم همه بهم خیره خیره مینگریستند در این ضمن صاحب منصبی پیش آمد و از من توضیحات مفصلی خواست حس کنجکاوی مرا بر ان داشت که بپرسم : این شخص که شما همراه دارید و دستور داده اید در جوار قبر لعبت برای او قبری بکنند کیست ؟ نمیدانید چه حالی بمن دست داد وقتی گفتنداین رأفت همان شاه پسند زن همین فریدون است ! همه اطراف قبر فریدون را گرفته براو نفرین و لعنت میفرستادند و بر حال رأفت می گریستند جز دختری

که با چشمان گیرا و زندهٔ خود بمن خیره خیره نگاه میکرد قبر شاه پسند را بنا بوصیت خودش پهلوی قبر فریدون کندند و در حقیقت فریدون بیکی از آرزوهای خود رسید ! و در میان لعبت و رأفت جای گرفت !

من نمیدانم چرا حواس مرا آن دختر که به تندی و کراهیت بمن نگاه میکرد بخود جلب نمود در صورتیکه از میان جماعت خود را دور میداشت آخر پیش امد و با نخوت و تکبر از من توضیحات خواست من از مناعت و بزرگ منشی اوخوشم امد درجواب اوتوضیحات کافی دادم اخر گفت این فریدون بآرزو های خود رسیده است من روحیه ام و با دوستان شاه پسند امروز برای تشییع جنازه این جا امده ام این را گفت و از جای خود برخاست و کشتکان دیارعشق را تماشا میکرد باز بر گشت و گفت شب هفت شما هم بیائید تاشخصی را معرفی کنم که کمك بانجام وصایای فریدون نماید !

شب هفت هنگامهٔ بر پا شد محصلین مدرسه صنعتی ، مدرسه موسیقی مدرسه نقاشی و صنایع مستظرفه هر کدام با صنعت اختصاصی خودآمده جوانان باذوق قناره ها ، بلبل ها ، گنجشك ها ، بلدرچین هاو سهره های محبوس را آورده وروی قبر ها پرواز دادند همه سر مست وسر خوش با البسه رنگا رنگ آمده نهالها غرس کردند ، تخم گل ها پاشیدند ، شیرینی ها نثار کردند عکاس ها مرتباً عکس بر می داشتند صنعتگران و نقاشان از اطراف روی سنگها نشسته منظرهٔ غروب و سلام آخرین اشعهٔ آفتاب را درروی قبور در نظر گرفته نقاشی می کنند ، تابلوها می سازند هر جا دستگاه نقاشی و عکاسی بر پاست کسی نمیتواند از کثرت جمعیت عبور کند ! یك دسته : موسیقی دانهای ایرانی

باسنتور و تار و آلات دیگر موسیقی در اطراف چشمه علی و صفائیه نشسته کنسرت تشکیل داده اند من در هر مجلس بزمی و در هر محفل و دستهٔ با ذوقی سر کشی نموده و داخل میشدم همه خوش و خرم بودند و سراغ روحیه را میگرفتم برای انکه وعده کرده بود یك نفر را بمن معرفی کند که در انجام وصایای فریدون کمك نماید .. آخر او را تنها یافتم و مرا در میان جمعیتی برد و دختری را بنام فخر اختر پیش خود خواند و معرفی کرد ایشان دوست فریدون هستند فخر اختر اظهار کرد شاه پسند بمن میگفت فریدون دوستی دارد موسوم بخسرو که همیشه با او مکاتبه دارد معلوم میشود شما دوست او هستید اجازه بدهید از شما توقع کنم که از داستان زندگانی رأفت که امشب شب هفت اوست شما را مطلع گردانم و اینست اوراقی که از او بیادگار مانده است و اطلاعاتی را که من داشته ام نیز ضمیمه کرده برای انکه معلومات شما ناقص نماند ..

ای نگارندهٔ محترم !

عین کاغذ هائی که فخر اختر بمن داده است چون متضمن سر گذشت شاه پسند است برای شما میفرستم که منتشر و طبع نمائید

دیگر عرضی نیست ! — خسرو —

— یاد داشتهای فخر اختر —

ای بشر!

« من نمیدانم آخر این یاد داشت های من بدست کی میرسد و کسیکه وثوق بحال شاه پسند دارد آیا اول کسی است که این یاد داشت ها را میخواند یا ممکن است به دست بیگانهٔ برسد و ان ها را از بین ببرد ؟ »

«ای فریدون چه مکافاتی تو خواهی دید وبچه مصیبتی گرفتار خواهی شد خدا اخر داد رأفت را از تو بگیرد و ترا آوارهٔ و دربدر کند همانطور که او را تو دربدرو خانه بدوش کردی ! »

« خدا خیرو برکت را از تو بگیرد که سعادت او را گرفتی وکاشانهٔ هستی او را ویران ساختی !»

« به من توقع دارم که ناله های رأفت در دل سنگ فریدون اثری خواهد گذاشت جائی که خود کشی ها از خود گذشتن ها در قلب او اثری نکند چه توقع دارم که نامه مؤثر شود ! افسوس ای بشر، ای نسل آتی ای خواهرزادهٔ من تو میدانی‌من هرچه دوستی و مهربانی بود درحق رأفت تاانجاکه برای من میسرواست بانجام رساندم هر چه پند واندرز بود وانچه نصیحت میدانستم باو تلقین کردم اخران چرا که میخواست اقدام کند وتصمیم میکرفت انجام میداد »

❀
❀ ❀

« هر روزدر سر دستگاه نقاشی که می نشست کتاب سعدی یا حافظ یا خیام یا مسعود سعد را رو برو میکذاشت فال میکرفت غزل میخواند وکار میکرد و طراحی مینمود بپای اشعار محزون و وصف الحال میگریست پدرم ، برادر ها از خانه برون میرفتند و در بی کارخود بودند من بودم واو بکارنقاشی مبپرداختیم متأسف بودم پیانو ندارم جکرخراشی ودلخونی خود را درپای موسیقی ونواهای موسیقی از دل خالی کند سه تاری را که برادرم میزد روز هامیاوردم ودر موقع استراحت با اشك وگریه شعر میخواندیم و او با ناخن آهسته آهسته می نواخت روح تمام پرده هاے نقاشی که ایدال اشعار خیام وحافظ را ظاهرمیساخت بی نهایت محزون و همه جا امیخته با اشك

و خون بود هر پردهٔ نقاشی که از کار گاه بیرون میآمد مثل این بود که قلم زن آن اشك ورنك امیزی ان از خون شده است »

« این پرده های محزون نقاشی حال پردهٔ ژوکوندرا داشت آن کسیکه پردهٔ ژوکوند را از فرط عشق آن دزدید اورانمیشود ملامت کرد زیرا پرده های نقاشی رأفت را عشاق دست بدست میبردند و حزن و اندوه را در آثار نمایه و روشن قلم های ان میخواندند یك جوی روان یك سرو ناز پرور یك کل منزوی یك افق روشن حکایت از تأثیرات روح شاه پسند میکرد و کاملا میماند که سلولهای دماغ محزونی است که زرا برشتهٔ نقش در آورده و از کار خانهٔ عشق و حزن بیرون امده است »

« رور کار یك نواخت سراسر حزن و اندوه ، بیماری وبیزاری بود »

« با انکه چیزی من از او در دوستی و رفاقت دریغ نمیکردم و باری بر دوش ما نبود چقدراز من معذرت میخواست برای انکه او را از حزن و غم بیرون اورم چقدر از او دل جوئی میکردم باکه آرام بگیرد معهذا آرام نمی گرفت این کل افسرده و منزوی هیچوقت از کنج قفس خانه بیرون نمی آمد و از خانه بیرون رفتن را بر خود حرام کرده بود فصل بهار خرمی و خضارت کلستان نسیم عنبر سرشت او را از خانه سوی باغ نمی کشاند :

گویا همه چیز برای او ازروح افتاده است ، هرچیز را میگفت بیروح است و نشاط و شادمانی را در هر چیز ، او محو و نابود میدید !

« هر روز پس از چند ساعت کار و شعر خواندن ، حزن و نوك قلم خود روی پرده‌های نقاشی طراحی نمودن ، و گاهگاهی با پرده های سه تار درد دل آشنا ساختن از من توقع میکرد که او را تنها بگذارم ... او در تنهائی میرفت گوشهٔ و کتابچه خاطرات و یاد داشت های خود را بر میداشت و سطوری چند می نوشت باز وقتی بحال میآمد بسر شغل خود می شتافت . آنی راحت نمی نشست همیشه کارمیکرد اما با بردباری و تحمل .. »

« او چند پرده نقاشی ازلعبت رسم کرده است که خیلی زیبا دلچسب است : یکی پردهٔ عکس لعبت را در موقعی که در باغ نشسته ولباس رنگین به بر و مشغول زدن ساز است و دو قفس و دو قناره بر روی درخت مجنون هم دیده میشود .. مهتاب و نسیم عنبر بوی هم بازلفان او مشغول طنازی و عشوه گری هستند »

« یکی پردهٔ است که در بستر مرك لعبت خوابیده ، در کنار او دخترش مهر آفاق خوابیده و از زیرچشمان نیم بازخود به مادر مینگردو دست و پا میزند .. »

« دیگری پردهٔ است که لعبت در موقع مرك کاردی به پهلوی خود زده و آخرین وصیت خود را حاکی است براینکه [من در اثر بی عاطفه بودن مرد خود را کشتم غیر از مرد کسی را مزاحم نشوید] با انگشت های لرزان و خون آلود خود نوشته است ، شمعی بالای سر او میسوزد و مهر آفاق هم در کنار او خفته است و اشك از چشمان محزون و دلربای او جاری است

« این سه پرده را همیشه در اطراف خود نگاه میداشت و نگاه میکرد و بمن توصیه کرده است که بالای مقبرهٔ لعبت برم ونصب کنم و امیدوارم که بتوانم بوصیت او رفتار نمایم ! »

« رأفت سه قاب دراین ایام ساخته است که فوق العاده گران بهاو قیمتی است : »

« ۱ـ ازسنگهای رنگا رنگ و ریگهای بیابان که جمع آوری کرده است منظرهٔ مقبرهٔ را تشکیل داده وسایه و روشن آنرا ازریك وماسه ترتیب داده است که انسان حقیقتاً از هوش می رود و زیر آن با سنگ ریزهٔ قرمز نوشته شده است : «مکتب عشق»

« ۲ ـ از صدف های دریا و تابوت سمیکون حلزون [هر چه حلزون مرده است ودر تابوت سیمین خود مأوی گزیده است جمع آوری نموده] منظرهٔ باغی را تعبیه کرده و آنرا بنام مکتب رنسانس معرفی نموده است ! »

« ۳ ـ هر چه پروانه دراین مدت بدور شمع پروبالش سوخته جمع کرده هر چه شمع بر مزار پروانه گریسته گریه های آنها راجمع آوری نموده و روی پارچهٔ حریرسفیدی با لعاب مخصوص نقش های پروانه های سوخته را چسبانده و جملهٔ ذیل را نوشته است :

« شمع را سرتا بپا می سوزد و پروانه را پر »

« آتش عشق است هر کس را باستعداد گیرد ! »

ونقطه های حروف را تمام با گریهٔ شمع نقطه گذاری نموده است و اطراف این قاب یك پروانه سوخته ، یك گریه شمع جنب هم گذارده و حاشیه قاب را درست کرده است این قاب را خیلی دوست می داشت وهمیشه باآن رازو نیاز در میان نهاده و در سر نعش پروانه ها گریه ها مینمود ۰۰۰ »

« آخر بتنك آمدم، خواهش کردم این اوضاع حزن آوررا تغییر دهد ویاد داشتهای خودرا که ازمن مستورداشته است ارائه دهد ، بمن گفت : « عنقریب خواهی خواند و متعلق بتو خواهد شد ! » من مطلب را در نیافتم و قصد اورا ندانستم چیست ! »

« امان از وقتی که مقصود اورا دانستم وبمطلب اوآ گاهی یافتم

« صبح بود . شب تاصبح را رأفت من احیا گرفته وشب زنده داری نموده وکتاب زندگانی خود را خوانده و از سر گرفته بود »

« در آن شب احیای او کسی نبود که با او تا اخرین ناله‌های جانکاه او کمك نموده و حق حق زند ! آخ من هم نمیدانستم و مرا دعوت نکرده بود که اه خود را با ناله ها ، ضجه های جان خراش او توأم کرده ، رازها بفلك پرده دار ابراز داریم ! »

« اویکه وتنها چه شبها که شب زنده داری نموده می گریست اما آهسته و محزون . فغان و ناله میکرد اما بی آزار و دلخراش ! »

« شب دو سه بار از خواب بر میخاستم وبسر او میآمدم واز پشت شیشه او را تماشا میکردم ولی مانع خیالات وافکاراو نمیخواستم بشوم وا گر بی محابا داخل اطاق او میشدم باعجزو انکسار ازمن استدعا می کرد بروم راحت کنم واو را با افکار و خیالات خود آزاد بگذارم ! »

« تنها چراغ کم نورے اطاق او را روشن مینمود چه بسا اوقات فقط شمعی روشن میکرد و در روشنائی کمرنك آن شمع میدیدم که سر اوروی بالش حرکت میکند و اشك از دو طرف چهرهٔ او بدامان بالش جریان دارد : گاه برمیخاست ، جملهٔ را یاد داشت

میکرد پردهٔ نقاشی را از نظر میگذراند ، شعری میخواند ، غزلی از حافظ فال میگرفت و فکر میکرد ، گاه مدتها ساکت میماند و بنقطهٔ نظرخودرا معطوف میداشت بطوریکه حوصلهٔ من از ساکت ماندن و خیره نگریستن او سر میرفت ، گاه در بستر می غلتید . ناله میکرد آه میکشید بطوریکه آه های پی در پی او لولهٔ چراغ کوچکش را بخار فرا میگرفت »

« همه شب کار او همین بود ، در اثر آه های شبگیری و ناله های دلخراش بالاخره سحر گاهان بخواب میرفت ! »

« من هر روز میدیدم چشمان او گود میرود و رنگش زرد می شود چه فائده که من نمیتوانستم روح پژمردهٔ او را شادمان کنم ! هرچه دوا برای خواب سراغ داشتم برای او میخریدم فائده وثمری نداشت : شب را تا سحرگاهان بیدار بود و شب زنده داری مینمود !

« هر ورق ازدفتر زندگانی او وصف حال دگری دارد ! »

***

« اطاقی در مجاور اطاق او تهیه دیده ام . مبل این اطاق میز گرد بزرگی است که کتاب شاهنامه زینت بخش آن است ! در و دیوار اطاق را بزوبین ، دشنه ، کارد ، خنجر ، گرز ، سپر ، نیزه ، شش پر ، تیغ ، کلاه خود تیر و کمان آراسته ام من در آن حال و شوری که او مشغول خواندن غزلیات فراق ، حزن و اندوه است می روم داستانهای رستم وسهراب و جنگ ها و نبردهای رستم را با این وآن پیش کشیده بآواز بلند می خوانم و چکاچاك سلاح را بگوش او میرسانم افسوس نمیدانم چه دلی دارد و چه روحی که بپای همین اشعار گریه میکند . »

« اوعلی رغم من اطاق خود را بپرهای طاووس ، ببال شکسته کبوتر، بشاخهای گل ، بپروانه های سوخته که همه وقت از کنار بوس وآغوش شمع جمع آوری کرده است ، به پرهای چیده مرغان صحرا که بدست صیادی افتاده است ، بصدف های محزون حلزون که تابوت زندکانی، اوست بچنك شکسته ، بنای هفت بند زینت داده آن ها را به پیش خود خوانده و با حسرت وآه با انها گفتکو میکنند ! »

« من آنجارا موزهٔ حزن و عشق نام نهاده ام همه اقوام و دوستان من با اجازهٔ رأفت بدیدن اطاق او میآمدند »

« یك درخت صنوبر که سابقاً روی آن کلمهٔ [فریدون] کنده شده و اتفاقاً مورد جفای باغبان واقع و او رابریده بودند در گوشهٔ اطاق نهاده وتمام قد آن را از برگهای مصنوعی سبز رنك که خود تعبیه کرده مستور داشته است جز آن جائی که کلمه فریدون دیده می شود : بالای این کلمه ـ چراغ یاشمعی همیشه می سوزد و روشنی میدهد ! »

« شاخهای پابیتال و درخت مورا باطاق خود آورده و همین طور سبز و شاداب کل و انگور میدهند ! »

❀
❀ ❀

« آخر همه را ازانتظار بیرون آورد ، روز پرده های ظلام شب را درید و اسراری که برای همه مستور بود آشکارا کرد آخرین ناله های او پس از چهل روز و چهل شب از اطاق خلوت او برخاست

« ـ نسیم صبا و طلایهٔ خورشید جهانتاب از من محرم تر به اسرار او بودند و قبل از من داخل اطاق او شده او را نوازش می دادند »

« ای صبا ! تو چه دیدی ؟ و بر تو چه گذشت وقتی سراغ رأفت و آخرین لحظات زندگانی او آمدی ؟ »

« ای آفتاب تو آمدی که شمع های روشنی بخش اطاق رأفت را که همه شب ندیم و محرم او بودند از نور و روشنی بکاهی و آنها را از خجلت و شرمساری بخاموش شدن دعوت کنی »

« صبحگاهان بر حسب معمول وقتی وارد اطاق خود شدم دیدم شاهنامه و دشنه ، زوبین ، خنجر ، تیر و کمان و نیزه و کلیه سلاح جنگی مرا برداشته و برده اند ، سراسیمه وارد اطاق رأفت شدم چه بهت و حیرتی مرا دست داد ! شبانگاه فرشهای اطاق را رأفت جمع کرده و بدن خود را لخت نموده و روی سنگ فرش اطاق دراز کشیده ، کتاب خیام ، حافظ ، سعدی را بالای سر خود گشوده در سمت راست خود شاهنامه را باز و طرف چپ و سمت قلب او پروانه های سوخته شاه پرك ها ، پر های طاوس ، بال های کبوتر ، و تابلو های زیبائی که اثر فکر او بود در تمام سطح اطاق بترتیب چیده است ! من حیران و مبهوت از این منظره بودم بوی سوختگی بمشامم رسید شمع ها هنوز در اطراف خود میسوخت ، شمع بالای کلمهٔ فریدون هم هنوز میسوخت ! »

« انسان در این مواقع خود را گم میکند ! درست وضعیت همان وراثی را دارد که منتظر فوت مورث پولدار خود هستند همینکه خبر مرك او میرسد هر کدام اطرافی میروند که هر چه دارائی گران قیمت از او سراغ دارند ببرند ... من هم مبهوت بهر طرف میرفتم نمیدانستم چه کنم و جرأت نمیکردم کسی را هم صدا بزنم ، آخر بخود قوت دادم و نزدیك تر برأفت شدم که صدای

انفاس او را بگوش بشنوم بدن هنوز گرم بود و از سمت چپ برو در افتاده بود خواستم او را حرکت دهم جرأت در خود نمیدیدم آخر او را بحرکت آوردم و صورت او که بزمین میمالید از خاك برداشتم یك دسته شمع زیر بدن او بشکل قلب جمع بود و هنوز از نوك بعضی از آنها حرارت بر میخاست و بعضی هم روشن بود متوجه این شدم که بوی سوختگی از کجا بر خاسته میشود در این موقع فریادے زدم و از هوش رفتم دیگران در اثر صدای من بعد ها فهمیدم باطاق وارد و هر کس این منظره را دیده است غش کرده آخر یکا یك بهوش آمدیم هنوز قلبم میسوزد وقتی میخواهم این منظره را تشریح وتعریف کنم ! »

« رأفت این دسته نه شمع ها را روشن نموده وخود بطرف چپ خوابیده وقلب خود راحائل روشنی های شمع نموده وبرای آنکه بدن او بتواند بایستد و مقاومت کند خنجر ها ، دشنه ها را روی زمین نصب و سینهٔ خود را روی نوك آنها قرار داده است هرچه شمع ها قلب اورا می سوخت سینهٔ خود را نزدیك تر به پرتو شمع نموده هم رشتهٔ قلب آتش گرفته اش می سوخت و هم خنجر ها ، دشنه ها , زوبین ها بسینه واطراف سینهٔ او داخل می شدند ! »

و برای آنکه بوی سوختن گوشت و قلب او بیرون نرود شب تمام منافذ اطاق را گرفته و فقط ماهتاب و اشعهٔ آفتاب بود که اعتنائی نکرده و داخل حوزهٔ بیچارگی او شدند !

« من بارها از رأفت شنیده بودم که میگفت :

« فقط می خواهم قلب خود را که بدبگری عشق پیدا کرده است بسوزانم !» حالا من معنی این سخن را می فهمم و قصد او را ملتفت می شوم »

« آه که قلب او سوخت و جای خود را بدشنه ها ، کارد ها ، زوبین ها ، واگذار کرد : این سلاح جنگی من که برای تغییر روح محزون رأفت تعبیه کرده بودم آخ آخر اطراف قلب اومسکن گزیده ورشتهٔ زندکانی اورا گسستند ! »

« ای خدا ! رأفت چه فکرهای مخوف داشت وچه دل سنگی !
آن ذوق سرشار چه شد !
من مبهوت ازذوق و فکر او بودم ! »

« ای پروانه های سوخته شما ازرأفت دلجوئی نمائید اینك روح اوهم آغوش روحهای پاك است ! »

« ای پرهای طاووس ، ای بالهای شکستهٔ کبوتر ، ای نای هفت بند ، ای ندیم شبهای تنهائی رأفت ! رأفت بر شما چقدر احترام می گذاشت ! »

« احترام دلداده ها ، دل سوخته ها ، پریشان حال ها ، واجب است ! »

« من اگر نقاش بودم عکس رأفت را درحال احتضار ترسیم میکردم ملاحظه کن : یك قامت زیبا یك سرو سهی قلب او تمام قد سوخته . کارد ، دشنه ، زوبین باطراف سینه وقلب او فرو رفته و خون از هر طرف جریان داشت آیا قابل تماشا وعبرت نیست ؟ »

« وقتی بدن بیروح و زخم دار او را از زمین بر داشته و اسلحه هاے جنگی را بدر آوردیم و شستشو دادیم علامتی در سینهٔ او بود که جلب توجه مرا نمود درست دقت کردم با نوك خنجر روی سینهٔ خود را کلمهٔ [ف] که مخفف اسم فریدون است منقوش دیدم ! »

آفرین بر قتوت و جوانمردی تو !
زهی عشق وزهی جوانمردی ....»

❀
❀ ❀

«دیگر من از این موزهٔ حزن و عشق بیرون نمیآیم وباعوالم این جهان دیگر سر و کار پیدا نمی کنم !

سرو اینجاست ، باغ این جاست ، شمع این جاست ، پروانه این جاست ، گل این جاست ، بلبل این جاست ، عشق و محبت ، سعادت و الفت همه در اطراف خیمه و خرگاهی است که رأفت جان خود را در آن برایگان از کف داده است لیلی و مجنون ، و وامق و عذرا ، خسرو و شیرین اگر در این جا بهم نرسیده اند روح آنها در اینجا بهم رسیده ، عشقبازیها کرده و در همین جا بسعادت سرمدی خود نائل آمده اند !»

❀❀❀

«آخررفتم سراغ یاد داشت های او برای آنکه بدانم چه وصیتی کرده است متأسفانه درروی بشقابی یکمشت کاغذ سوخته یافتم گمان میکنم دلسوز ترین یاد داشت های خود را بیرحمانه آتش زده فقط دوقسمت یافتم که قابل توجه وذکر است :

یك قاب که هنوزتکمیل نشده وباپروانه های سوخته نوشته است :

« ای پروانه های سوخته ! قسم بروح پاك شما خدا انتقام مرا از فریدون بگیرد ! »

و دیگر نامه ای است که باسم من نوشته و بنام آخرین یاد داشت او ذیلا نقل میکنم :

***

ـ آخرین یادداشت رأفت ـ

فخر اختر من !

«ای محرم اسرار: تو باسرار زندگانی من واقفی چیزی در زندگانی و حیات خود از تو مستور نمانده است ، من در اینجا غیر ازاینکه دل خونین خود را بواسطهٔ نوشتن سطوری چند شاید تسکین دهم مقصدی ندارم ! »

« دل من دریائی است که درر گرانبها در آن آشیانه داشته و حزن و غم طورے آنها را کدر کرده است که رنك و روئی دیگر ندارند ! »

«این وسائلی که تو در اطراف من فراهم آوردهٔ توقع دارم که در سر مدفن من نیز تهیه کنی من مزد این کار ها و خدمات خود را برای روز های دیگری میخواهم ، آنوقتی که من دیگرزنده نخواهم بود . دلم میخواهد تمام این آثار در مقبرهٔ من بدست تو منظم و مرتب شود . این پرده هاے قشنك و زیبا ، این کار هاے دستی ، نقشهٔ ها ، گلدوزی ها این عکس ها وطراحی ها همه در اطراف مقبرهٔ من نصب گردند اطاق تو هم اطاق صنعتی است هرنوع سلیقه ات اجازه میدهد اطاق خود را از زوبین ، دشنه ،کارد ، خنجر و نیزه و کمان تجلیل و تزیین نما . من میخواهم مقبرهٔ من زیارتگاه زندان جهان باشد : پیروان همهٔ مذاهب بدون پروا و باز پرس بیایند وکسی را حق چون و چرا نباشد زیرا در هر مذهبی پیروان آن مذهب معتقدند که غیر از معتقدین بمذهب و کیش خودشان

دیگری بمعابد و زیارتگاه آنها نباید در صورتیکه کاملا این نظریه خلاف عقیدهٔ شارع مقدس آن مذهب و آئین است ... »

« املاکی ندارم که عوائد آن را وقف واختصاص بمقبرهٔ عشاق دهم؛ دلم می خواهد تابوت مرا روی دوش چهار دختر یك جور ، یك قد و یك لباس بگذاری و غیر از دختر کسی کمك بحمل جنازهٔ من نکند! و متولی و بقعهٔ من دختران با ذوق و با روح باشند که از فروش گلها ودسته گلها ، وکبوترانی که در اطراف حرم من ساکن بوده و خانواده ها تشکیل میدهند زندگانی نمایند البته مدفن من باید نزدیك قبرلعبت باشد ودلم میخواهد درهمان روز که من بترك این جهان اقدام میکنم فریدون هم جوانی خود را نثار کند وهمه در یکجا محفلی تشکیل دهیم : بقعه، گنبد ورواق ، صومعه و دیر و کنشت برای من فرقی ندارد ، من این ته شمع ها را که در صندوقی جمع و حفظ داشته ام دلم می خواهد در صندوقهای محفوظ باقی بمانند زیرا آنها در حیات من بپای نعش معشوق های خود پروانه گریهٔ بسیار کرده اند . اینها نمونهٔ عشق هستند همان طور تو هم در قندیلهای مرصع همیشه وادار شمع روشن کنندو آنچه باقی میماند روا مدار دور بریزند . کسانی که نذورات میآورند از این گریه های شمع هدیه کن که بانعش پروانه ها تابلوها بسازند . هر کس هر شعری را دوست می دارد هرچه میخواهد نمونه وسر مشق عشق و محبت واقع شود با این ترتیب که من تنظیم کرده ام اگر بسازند شاهکار خوبی خواهد شد ! »

« در اطراف ابن بابویه هر کس برای شکار میآید با زبان خوش اورا از آنجا دور کن زیرا من طاقت ندارم ببینم گنجشکی

برای هوی و هوس صیادی هدف تیر او واقع میشود وجان میسپارد یا کبوتری که محرم حرم من است دستخوش کاوله او باشد آنجا باید جان و دل بی گناهان در امن و راحت بوده و مأمن و ملجأ بیدلان باشد»

«من از سر گذشت لعبت مطلع شده‌ام مرا در جوار او دفن نما زیرا آنجا مکتب عشق ومرکز محبت است»

«پدر و مادرم را نیز بعدها اطلاع بده شب هفت تمام اقوام مرا مطلع نما که بر سر مزار من زیارت بیایند زیرا من در دنیا خیلی عزیز و گرامی بودم ! »

بر روی سنك قبر من این جمله را وادار نقر کنند !

« من عزیزی بودم که بدست مرد ذلیل و خوار شدم غیر از خواری مرد دیگر توقعی نکنید . . . . »

در خاتمه یك خواهش دارم :

انتقام فراموشت نشود !

خدا نگهدار ابدی . »

« رأفت »

- خاتمه -

بخواننده کتاب !

اطراف چشمه علی بعداز این زیارتگاه یدلان خواهد شد:
شما از هم پیشی بگیرید ، بقعه ورواق ، صحن و ضریح بسازید ، گلدسته ها بپا کنید ، آبی که از چشمه علی جریان دارد و در گودالها فرو میریزد و بمجاری غیر منظم جارے میگردد و هدر میرود شما همت بگمارید که مهندسین قابل ، جویبار های منظم و با قاعده بسازند ! سرو و صنوبر زیاد غرس کنید زیرا لعبت ورأفت و فریدون در دنیا سرو و صنوبر خیلی دوست میداشتند ! درخت طوبی هر جا سراغ کردید بهر قیمتی است بخرید و در اطراف چشمه علی بکارید !

گل شاه پسند را اختصاصاً برای خوشنودی روح رأفت تربیت کنید و باغچه هاے متعدد از گل شاه پسند ترتیب دهید !
گلهائی را که اطفال بی گناه جمع می کنند و دسته دسته نموده میفروشند یا باین و آن هدیه می نمایند شما بخرید و بآب روان بدهید که در پاے سروها ، صنوبرها روند شما روا مدارید گلها پر پر شده زیر پای هر خس و دونی لگد مال شوند !
هدهد و چاچله ، کاکای و همای را در اطراف راه بدهید آشیانه بگیرند !

باید آب چشمه علی براے مرغان آبی ، قرقاول و قاز تخصیص یافته و از تعرض مصون باشد !

طوطی خوانندگی خود را دراینجا باید تکمیل نماید !

کبوتر های پیام بر را عادت دهید همواره اخبار این دیار را در اطراف عالم منتشر سازند .....

بیدلان نیازها و از خودگذشتن ها دارند آنها را خبر کنید که نذورات خود را برای خوشنودی روح آنها هدیه نمایند زیرا لعبت و شاه پسند هر دو معصوم بوده و عاشق معصوم درد بیدلان را میداند و گواه صادقی است برای معشوق سنگین دل ...

گمان میکنم شفاعت و واسطه شدن آنها هم از دنیای عاشق مزاجان کوس جور و جفا را میزند و هم از دفترچهٔ معشوق سنگین دل ، جفا پیشهٔ ، بی مهری ، بی ارادتی زدوده خواهد شد وبجای آن ها مهر و محبت که علت هستی عالم و بقاء نوع بشر است خواهد نشست !

ای خوانندهٔ عزیز !

شما هم دو قبر بسازید یکی بالای سر لعبت و مادرش ، فریدون و رأفت و یکی پائین پای آنها و از عطر هائی که بدست خود تهیه کرده اید یا هدیه و تعارف بشما داده اند از عطر گل ، عطر یاس ، عطر بنفشه آنها را در جعبه های مخصوص : جعبه کاغذ : جعبه مقوا ، جعبه طاق ، جعبه قلع ، روی ، پولاد جای دهید برای آنکه توالی ایام نتواند در پوساندن آنها یکمرتبه اقدام کنند و روزگاران درازی بوی عطر از این قبر ها متصاعد شود و خواهر زادگان آنها که بعد از این بدنیا میآیند وبتوصیه ووصیتشان برسرقبر آنها خواهند آمد بوی عشق و وفا ، بوی مهر و محبت بمشامشان برسد !

این جعبه هاے عطر را با اوراق پراکندهٔ کتب لیلی و مجنون ، خسرو وشیرین ، وامق و عذرا که از عهد قدیم در خانواده

ها بیادگار مانده است در قبری که بالاے سر لعبت و مادرش ، رأفت و فریدون کنده اید دفن نمائید !

شما هر جا تربت عشاق سراغ دارید از تربت لیلی ، مجنون خسرو ، شیرین ، وعشاق دیگر جمع آوری نموده و در قبرے که پائین پای رأفت و فریدون ، لعبت و مادرش خواهید کند دفن نمائید که بوی عشق و محبت از آن ساطع و جز عشق و محبت چیزی از آن برخاسته نشود ! زیرا توالی ایام و تصاریف روزگار نمی تواند محبت های پاکی را که زمانه و قرنها گلچین کرده و فقط انگشت شمار یکی دو عاشق ومعشوق درخود سراغ کرده است ازبین ببرد روی این قبر بنویسید : « تربت عشاق » وکتب خمسهٔ نظامی و هر کتاب لیلی و مجنون از آثار شعر و نثر که نویسندگان مختلف و ذوقهای مختلف انشاء کرده است چه نسخه های خطی و مذهب و چه نسخه های چاپی بخرید و برای مجموعهٔ تربت عشاق اهدا کنید !

کسی را دعوت کنید که صداے او مطلوب و دلچسب بوده وخمسهٔ نظامی را با آواز حزین تلقین بخواند !

هر صبح نسیم صبا که از این قبور میگذرد حصهٔ از این عطرها ، گل ها که در آسمان تربت عشاق متصاعد است برگرفته و برای آنکه از سر زلف خوبان و عشاق میگذرد خوشبو بوده و روح آنها را با عشق و محبت عجین و دمساز نماید ! و هر شب که بر میگردد و حکایت زلف تابدار عشاق را همراه میاورد باز این جا خرسند و خرم بر گردد !

شما توقفهاے ترتیب دهید که همهٔ شبانه روز عنبر بسوزانند

اینکه میگویند «خاك محبت را میبرد» باور نکنید هیچ چیز در عالم نمیتواند محبت و خوبی را ببرد زیرا دائر مدار عالم بر روی محبت است ! ماه دور زمین چرا میگردد . زمین بدور خورشید و خورشید بدور خورشید هاے دیگر چرا میگردند ؟ زیرا محبت دارند ودست ازمحبت خود نمیتوانند بردارند اگر ماه ، خورشید زمین ، سالهـا و قرنهای دیگر بایستند برای آن است که بسرچشمهٔ ازلی و محبت جاویدان الهی نزدیك شوند بالآخره برای آنکه ماه در شبانه روز دور معشوق خود زمین یکبار میگردد و زمین در سیصد و شصت و پنج روزوقتی بسرچشمهٔ محبت خدائی رسیدند آن وقت است که در هر آن هزاران بار دور معشوق خود میچرخند و دور می زنند !

شما تصور نکنید امت ورأفت را بخاك سپردند وخاك محبت رامیبرد ! نه محبت های آنها زائل نمیشود و همیشه پایدارو برقرار خواهند ماند !

ای خوانندهٔ عزیز

جمع از خود گذشته ها تکمیل شد : یك مرد و دو زن از خودگذشتند ، زن درصافی و صداقت خود خود را فدا کرد مرد در ظلمت و سنگین دلی ! روح هر دو باهم در آن عالم گله ها و شکوه ها خواهند نمود !

اے خوانندهٔ محترم ! اگر مردے دست هر زن ضعیف را بگیر وگر زنی از حقوق خود دفاع کن البته مقامت تثبیت خواهد شد در روز کار روحیه براے تو باید سرمشق بوده و دختر در زندگی وزندگانی باید متکبر و دارای روح با مناعت باشد !

﴿ علی اصغر ـ شریف ﴾

فهرست مطبوعات

کتابخانه خیام

فرهنك انگلیسی بفارسی خیام دارای ۲۰ هزار لغت و تلفظ
بهترین طبع و کاغذ ۲۵ قران
فرهنك بغلی خیام فرانسه بفارسی دارای ۱۰ هزار لغت ۵ قران
خود آموز انگلیسی بفارسی جلد اول ۱ قران جلد دوم ٤ قران
الفباء فرانسه بفارسی مطابق دستور وزارت معارف ۱۰ شاهی
حفظ الصحهٔ دکتر شفا مطابق پروگرام وزارت معارف کلاس
متوسطه ۵ر۳ قران
بوستان سعدی جهة کلاس سوم متوسطه مطابق پروگرام ۵ر۳
داستان مانی نقاش حاوی یك سلسله وقایع تاریخی ۵ قران
داستان عزیز غزال تصنیف سید اشرف الدین مدیر نسیم شمال ۱ قران
خانوادهٔ سرباز سرگذشت یك عائلهٔ بدبخت بقلم نیما ۱ قران
وفای زن ترجمهٔ پژمان بختیاری ٤ قران
دستور رنك رزی و قالی بافی و لکه گیری ۳ قران

فهرست بعضی از کتب موجوده

تفوق انگلوساکون ۱۰ قران دیوان عشقی ۷ قران
... تناق ایرانیان ر۱۲ شاهزاده خانم بعلبك در دو جلد ۱۰ قران
... دائی معارف اول ر۳ دوم ر۳ قانون توالد و تناسل دهشاهی ترجمه
کتاب تجارت بقلم حاجی محتشم السلطنه ر۱۰ رهنمای شوهر
... بوان ر۵ فرهنك نوبهار فارسی بفارسی در دوجلد ٤۰

خونبهای ایران

مقداری از رمان خونبهای ایران که در دو جلد (۳۰۵
صفحه متضمن یکدوره تاریخ جنگهای بین المللی مربوط بایران
تاریخ مهاجرت و کمیتهٔ مجازات - با کاغذ اعلی و طبع مرغوب
بقلم نگارنده طبع و نشر شده باقی است که در کتابخانه های
خیام و کاوه - طهران - لوازم التحریر فروشی تلگراف [خیابان
شاهپور] و دوا خانهٔ شریف و مؤسسهٔ خاور بقیمت هشت قران
بفروش میرسد و در خرید کلی تخفیف هم داده میشود

همای و همایون

از رمان همای و همایون بقلم نگارنده موجود نداریم و در
صدد طبع ثانی آن هستیم

مکتب عشق

جلد اول دو قران و در نقاط فوق الذکر بفروش میرسد